

روایت امدادگران از ۱۲ روز رشادت و ایثار
در جنگ تحمیلی رژیم صهیونیستی علیه ایران

تلیک جان





تقدیم به
روح پاک شهید امدادگر
حملات رژیم صهیونیستی

در مورد امدادگران و فضایل بزرگ اینها کم صحبت شده... امدادگر، در زیر باران گلوله و ترکش، به فکر نجات دیگری است. رزمنده‌ی ما دو کار دارد: یکی اینکه دشمن را عقب براند، یکی اینکه خودش را حفظ کند؛ اما امدادگر ما به فکر حفظ خود نیست، به فکر حفظ دیگران است و برای حفظ دیگران وارد میدان می‌شود.

رهبر معظم انقلاب مد ظله العالی

۱۴۰۴/۰۲/۲۲

فهرست

۰۸.....	شیرزن عملیات.....
۱۶.....	امدادگران معجزه گر.....
۲۴.....	جدال در دل آوار.....
۳۲.....	مأموریت زیر بمباران.....
۴۰.....	تازه داماد.....
۴۸.....	نجات در دل آتش.....
۵۴.....	ماجرای یک استعفا.....
۵۸.....	فداکاری در قلب جنگ.....
۶۲.....	همراه مجتبی.....
۶۸.....	تا آخرین لحظه.....
۷۲.....	صحنه های تلخ پس از حمله.....
۷۸.....	آوار و آتش.....
۸۶.....	لحظه شهادت مجتبی.....
۹۲.....	ویرانی یک کاشانه.....
۹۶.....	زانوهایمان بسست است اما سرمان بالا است.....
۱۰۰.....	آبولانسی که مقابل چشمانمان سوخت.....
۱۰۴.....	آن شب عجیب.....
۱۱۰.....	دلگرمی شیرین.....
۱۱۶.....	معجزه در دل ویرانی.....
۱۲۲.....	داستان یک عهد.....
۱۲۸.....	زخم ماندگار امدادگر.....
۱۳۴.....	نبردی با تاریکی برای نجات.....
۱۳۸.....	از لنز دوربین تا کوله پشتی امداد.....
۱۴۴.....	تکه ای از روحم جا ماند.....
۱۵۰.....	ردپنجه ها روی آوار.....
۱۵۴.....	دل خاک.....
۱۶۰.....	به روایت تصویر.....

پیشگفتار

در میانه‌ی هیاهوی سیاست و غرش آتش‌بارهای مدرن، همیشه کسانی هستند که بی‌سلاح، اما با دستانی گره‌خورده به ایمان، پا در میدان می‌گذارند. آنان که لباس رزم‌شان، سرخ و سفید است و سنگرشان، کنار مجروحان و بی‌پناهان. در جنگی که تنها ۱۲ روز به طول انجامید اما سال‌ها بر جان و تن مردم اثر خواهد گذاشت، امدادگران هلال احمر روایتگر حماسه‌ای شدند که کمتر در قاب رسانه‌ها گنجید.

جنگ ۱۲ روزه ایران و اسرائیل، نه صرفاً یک درگیری نظامی، بلکه رویارویی دو نگاه به انسانیت بود. از یک سو حملاتی بی‌ملاحظه به زیرساخت‌های درمانی، امدادی و غیرنظامیان و از سوی دیگر، تلاشی شبانه‌روزی برای نجات جان‌هایی که زیر آوار، در خاک و خون، چشم‌انتظار دست نجاتی بودند.

این کتاب، مجموعه‌ای از روایت‌های ناب و بی‌واسطه‌ی امدادگرانی است که در دل حادثه بودند. کسانی که در لحظه‌ی فرو ریختن سقف‌ها، در صدای آژیرها و در نگاه نگران مادران داغدار، نه فقط امداد، که امید را حمل می‌کردند. آن‌ها شهود زنده‌ی مظلومیتی‌اند که در تاریخ این منطقه تکرار شده، اما هیچ‌گاه خاموش نشده است.

در این صفحات، شما با چهره‌ی انسانی جنگ روبه‌رو می‌شوید؛ با اضطراب‌های یک امدادگر، با نبض‌هایی که ایستادند، و دل‌هایی که هنوز می‌تپند برای گفتن حقیقت.

امید آن است که این کتاب، نه تنها ادای دینی باشد به آنان که در خط مقدم انسانیت ایستادند، بلکه سندی باشد در برابر تاریخ؛ برای آن‌که فردا فراموش نکنند که امروز، چه کسانی ایستادند تا جان دیگری نجات یابد.

اشکان موسوی

شیر زن عملیات

خانم تاج تقی نژاد



در میان هیاهوی نبردی که هر لحظه رنگی تازه به خود می‌گرفت، نام «خانم تاج تقی نژاد» چون نگینی می‌درخشید. او، یگانه بانوی فرمانده عملیات بود که شجاعانه دل به دل آتش می‌سپرد و چندین عملیات نفس‌گیر را هدایت می‌کرد. او در سه نبرد سرنوشت‌ساز، فرماندهی را در خط مقدم جنگ تجربه کرد.

بامداد جمعه، آغاز ماجرا

سحرگاه جمعه، بیست و چهارم خرداد ماه بود که نخستین خبر شوم حمله رژیم صهیونیستی به گوشش رسید. خانم تاج تقی نژاد، رئیس هلال احمر منطقه ۲۲ تهران، در خانه‌اش بود که غرش انفجار، سکوت صبحگاهی را درید. بی‌درنگ، با او تماس گرفتند و از حمله تروریستی خبر دادند. با قلبی لرزان اما اراده‌ای پولادین، راهی پایگاه شد. در مسیر، با پایگاه تماس گرفت و شنید که گروه نخست، عازم منطقه شده‌اند: «بلافاصله راهی پایگاه شدم. در مسیر با پایگاه تماس گرفتم و بچه‌ها گفتند که در حال اعزام به منطقه جنگی هستند. من هم به سمت پایگاه رفتم و تا رسیدم متوجه شدم که گروه اول رفته‌اند. هماهنگ کردم که گروه دوم با ست نجات عازم محل شوند. چند نفر از بچه‌های دیگر هم آمدند و گروه سوم و چهارم هم رفتند. بعد از آن با مسئول امداد پایگاه تماس گرفتم و داشتم از او می‌پرسیدم که به چه چیزهایی نیاز است تا بلافاصله هماهنگ کنم. او هم داشت برایم توضیح می‌داد که چه چیزهایی نیاز دارند. ناگهان فریاد زد: «یا ابوالفضل! بچه‌های ما را زدند، بچه‌های ما زیر آوارند.» این صدا را که شنیدم، وحشت کردم. بلافاصله با آقای حسینی پناه، رئیس جمعیت هلال احمر شهر تهران تماس گرفتم

و گفتم: «نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده، ولی گویا بچه‌های ما زیر آوار مانده‌اند.» او هم گفت: «دارم راه می‌افتم.» گفتم: «من هم می‌آیم. با آمبولانس دوم به همراه یک پزشک با تجهیزات لازم عازم محل شدیم.»

شوک و شجاعت در عمقِ فاجعه

«وقتی به آنجا رسیدم، متوجه شدم که خوشبختانه امدادگران ما جلوی در ورودی بودند و آسیب جدی ندیدند. در واقع ساختمان ریخته بود و بچه‌ها سریع فرار کرده بودند. مصدوم قابل انتقال نداشتیم. وقتی من رسیدم، سر تا پا خاکی بودند و شوکه، اما با همان حال داشتند عملیات انجام می‌دادند. بدون ترس و با شجاعت. تیمی که زیر آوار ماندند، ۱۲ نفر بودند که خدا را شکر آسیب جدی ندیدند. آنجا به ما گفتند که ۵۰ نفر زیر آوار مانده‌اند. بچه‌ها با آن حال و روز تقلا می‌کردند که بتوانند افراد را نجات دهند. اما فقط یک نفر زنده بود. آوار خیلی سنگین بود و فرد دیگری زنده نماند. صحنه خیلی تلخی بود. بچه‌ها را تیم‌بندی کردیم. یک تیم کار می‌کرد. بعد از خستگی، تیم تازه نفس را می‌فرستادیم. چون آوار در حال ریزش بود، باید تیم تازه‌نفس مرتب کار می‌کرد. من کلاه و دستکش و ماسک به آن‌ها می‌دادم تا از خودشان محافظت کنند. تا ظهر به عنوان فرمانده مستقر بودم که هشت شهید از زیر آوار خارج کردند. ظهر بود که فرماندهی را به یک نفر دیگر سپردم و به پایگاه برگشتم. بعد از آن چند شبانه‌روز در پایگاه بودم. از استان‌های معین، خراسان جنوبی و قزوین و زنجان نیرو رسید و من آن‌ها را اسکان دادم. هر کجا حادثه‌ای رخ می‌داد، سریع یک تیم اعزام می‌کردم.»

خاطرات تلخ و درس‌های ماندگار

«سه روز از جنگ گذشته بود که انفجار دیگری رخ داد. صدای انفجارها نزدیک ما بود. بلافاصله یک تیم ارزیاب را فرستادم. قبل از این انفجار یکی از بچه‌ها به من گفته بود که به خانه می‌رود تا دوش بگیرد و برگردد. در همان زمان همان امدادگر با من تماس گرفت و گفت: «اینجا را زدند، کمک بفرستید.» هنوز تیم ارزیاب ما نرسیده بود که آن امدادگر در صحنه، به جای رفتن به خانه، کار را شروع کرده بود. وقتی متوجه شدیم که حادثه ابعاد سنگینی دارد، چندین تیم در محل حضور پیدا کردند. حدود ۱۰۰ نفر در پایگاه ما مستقر بودند. همین که حادثه اعلام شد، همگی به منطقه اعزام شدیم. همه به صف شدند و من خودم هم راهی شدم. تیم‌هایی که قبل از ما رسیده بودند، رفته بودند بالا و یک مصدوم و دو شهید را پایین آوردند. گویی هدف حملات ما بودیم. فریاد «پناه بگیریدا» در همه جا شنیده می‌شد. از ماشین پیاده شدم و پیش بچه‌هایی که در صحنه بودند، رفتم. وقتی داشتم راه می‌رفتم، ۱۰۰ متر جلوتر از من یک انفجار رخ داد. امیرحسن جمشیدپور را دیدم که رفت جلوتر، یکی روی زمین افتاده بود، رفت او را بلند کند. من داشتم او را می‌دیدم، وقتی زدند، امیرحسن از جلوی چشمم محو شد. صحنه دلخراشی بود.»

رئیس جمعیت در میان انفجار

«بلافاصله بعد از حمله‌ای که به جمشیدپور شد، انفجار بعدی رخ داد. این بار با موج انفجار من هم پرت شدم. یکی از همکاران نزدیک من شد و من را از روی زمین بلند کرد. دیگر نفهمیدم چه شد، فقط گفتند برگردید

پایین. ناگهان دیدم یکی از بچه‌ها گریه‌کنان به سمت ما می‌آمد، اصلاً نمی‌توانست راه برود. فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت. می‌گفت: «خون مجتبی روی من پاشید.» من او را از آن مسیر پایین آوردم. همان لحظه رئیس جمعیت هلال احمر شهر تهران رسید و رفت بالا. به همه بچه‌ها گفتم: «منطقه را رها کنید و به پایین بروید.» اما خودم حاضر نشدم به پایین برگردم. با رئیس هلال احمر تهران، همراه شدم. او فریاد می‌زد که: «برگرد.» گفتم: «نه، بچه‌های ما بالا هستند.» همچنان می‌زدند و حمله می‌کردند. در آن حین و شلوغی، دیدم دکتر کولیوند به آنجا آمد و سوار موتور آقای رضایی معاون امدادونجات استان تهران شد. گفتم: «آقای دکتر تورو خدا نرویدا» گفت: «نه باید برویم بچه‌هایمان را پایین بیاوریم.» در حالیکه مرتب انفجار رخ می‌داد، دکتر بالا رفت، چند دقیقه بعد، مجتبی ملکی را با آمبولانس آوردند که خبر رسید، صدا و سیما را زده‌اند. آقای دکتر کولیوند از همانجا راهی صدا و سیما شد. به ما گفتند که برگردید، گفتم: «نه، جمشیدپور هنوز نیامده است.» هنوز نمی‌دانستیم چه شده است، گفتم شاید بتوانیم نجاتش دهیم، شاید زنده باشد. آنجا مثل جنگ خرمشهر شده بود. مرتب می‌زدند. هرکس تکان می‌خورد، یک انفجار رخ می‌داد. وقتی انفجارها تمام شد، منطقه امن‌تر شد و شهید جمشیدپور را آوردند.»

شبِ وحشتناک و اراده‌ای شکست‌ناپذیر

«وقتی برگشتیم پایگاه، آن شب کمتر از عاشورا برای ما نبود. بچه‌ها گریه می‌کردند و من مجبور بودم مقاومت کنم. دوستانشان را از دست داده بودند، شرایط بدی بود. من باید مقاوم رفتار می‌کردم تا بچه‌هایم

روحیه‌شان را از دست ندهند. شب‌های سختی را گذراندم. در آن ۱۲ روز، فقط سه شب به خانه سر زدم. سعی کردم بتوانم در منطقه باشم و هر کمکی از دستم بر می‌آید انجام دهم. بچه‌ها نیز هر روز بیشتر از قبل داوطلب می‌شدند برای خدمت‌رسانی. یک روز که شمار انفجارها زیاد بود، چند تیم اعزام کردم، در آخرین اعلام حادثه، فرمانده شدم و همراه تیم رفتم. باز در منطقه جنگی حضور پیدا کردم. وقتی به آنجا رسیدم، باز هم صحنه‌های دلخراش دیدیم. دوباره یک حمله دیگر صورت گرفت و همگی به عقب رفتیم.»

حضور داوطلبانه در خط مقدم

کمتر کسی باور می‌کرد که یک خائن بتواند در دل آوار، عملیات امداد و نجات انجام دهد. هر کجا که لازم بود، خودش وارد عمل می‌شد و هر کاری از دستش بر می‌آمد، انجام می‌داد: «هیچکس باور نمی‌کرد که یک خائن در دل آوار برود و امداد رسانی بکند. هرجایی لازم بود، خودم وارد می‌شدم و هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم. چون اولین افتخارم این است که امداد گرم. ما نسبت به مردم و لباسی که می‌پوشیم، مسئول هستیم. من نمی‌توانستم خودم را از تیمی که داشتم جدا بدانم. در این میان رشادت بچه‌ها جای تحسین دارد که شبانه‌روز، مشتاقانه منتظر بودند، در ماموریت‌ها شرکت کنند. هر حادثه‌ای رخ می‌داد، برای رفتن به ماموریت اصرار داشتند.»

سیل داوطلبان خدمتگزار

«در آن مدت، جوانان داوطلب بسیاری، کار و زندگی خود را رها کرده و برای خدمت در جنگ آمده بودند. داوطلبانی که سال‌ها پیش آموزش دیده بودند و حتی درجه داشتند، اما با پیدا کردن شغل، مدتی از فعالیت امدادگری دور شده بودند. همگی بازگشتند و درخواست خدمت در صحنه‌های جنگ را داشتند. این کار را وظیفه‌ی خود می‌دانستند و کار را برایمان آسان‌تر کرده بودند؛ به طوری که به اندازه‌ی کافی امدادگر برای اعزام به مناطق جنگی در اختیار داشتیم. روزانه حدود بیست نفر در پایگاه حضور داشتند و حدود چهل تا پنجاه نفر نیز تلفنی مشتاق همکاری بودند. حتی خانمی آمده بود و با اصرار می‌خواست اجازه دهند حداقل کفش‌های امدادگران را واکس بزنند یا غذا بپزد. اگرچه هلال احمری نبود، اما می‌خواست به نوعی به امدادگران خدمت کند.»

درس بزرگی از یک پسر بچه‌ی ۱۳ ساله

صحنه‌ای که برایش بسیار تاثیرگذار بود، دیدن پسر بچه‌ای سیزده ساله در یکی از مناطق عملیاتی بود که کیسه‌ای پر از لقمه‌های نان داشت و آن‌ها را به امدادگران می‌داد: «در یکی از مناطقی که حضور داشتیم، پسر بچه‌ای ۱۳ ساله را دیدم که با کیسه‌ای پر از لقمه سمت ما آمد و سعی کرد به امدادگران غذا بدهد. بچه‌ها گفتند: «لقمه‌ها را بده و خودت از صحنه دور شو چون منطقه برای تو خطرناک است.» حرکت آن بچه برایم خیلی قشنگ بود. این حرکت بچه نشان از عشق و ارادت خانواده‌ها به گروه امدادگران داشت. در این مدت بیش از هر زمان دیگری متوجه شدم که مردم چقدر به امدادگران عشق می‌ورزند و چقدر قدردان

زحماتِ جان بر کفانِ هلالِ احمر هستند. ارادتِ مردم به امدادگران
برایم بسیار ارزشمند بود. مردم هلالِ احمری‌ها را خیلی دوست دارند و
من ارادتِ آن‌ها را در این چند روز به چشم دیدم.»

امدادگران معجزه‌گر



۱۲ شب آژگار در حالی سحر شد که پویا، امیر، بابک و ده‌ها مرد سفید و قرمزپوش دیگر، با چشمان نیمه‌باز فقط ادای خوابیدن را درآوردند. آنها نیمه‌بیدار، نیمه‌هوشیار و آماده به خدمت بودند، برای هر لحظه‌ای که ندایی آنها را فراخواند؛ برای صدای کودکی، مادری، پدری، زنی و هر ایرانی که ترکش جنگ، آرامشش را برهم زده باشد، برای هر دست هم‌وطنی که بلند شود به سوی یاری. در نخستین روز از آغاز آتش‌بس، درست در لحظه‌ای که بسیاری از مردم بعد از نزدیک به دو هفته نفسی از سر آرامش می‌کشند و دیر یا زود سراغ زندگی‌های قبلی خود می‌روند، این نیروهای امدادگر هنوز کارشان به اتمام نرسیده است. برخی از آنها باید سراغ ادامه آواربرداری‌های پیشین بروند و برخی دیگر در شیفت‌های تعیین‌شده خود به روال سابق، حاضر به یراق می‌مانند تا هر لحظه‌ای که چهره آرامش دوباره مخدوش شود. روایت آنها از ۱۲ روز جنگی که به مردم ایران تحمیل شده بود، سرشار از قاب‌های تلخ و سیاه است؛ قاب‌هایی که حضور این امدادگران تنها می‌توانست رنگ آرامش و زندگی دوباره به آن ببخشد. براساس اعلام رئیس جمعیت هلال‌احمر، از ابتدای حملات رژیم صهیونیستی، هشت‌هزار و ۲۰۰ امدادگر هلال‌احمر در ۵۰۲ عملیات مشارکت داشته و به مجروحان و مصدومان این حملات امدادرسانی کرده و در عملیات جست‌وجو و آواربرداری مشارکت کردند. به گفته حسین کولیوند، این حملات منجر به شهیدشدن پنج نفر از نیروهای هلال‌احمر در جریان امدادرسانی به آسیب‌دیدگان شد. مهدی زرتاجی، مجتبی ملکی، امیرحسن جمشیدپور، یاسر زیوری و سید علی اکبر میرمحمدی شهیدان هلال‌احمر هستند.

آواربرداری برخی مناطق تا ۱۰ روز زمان می‌برد

«پویا آزادانی‌پور» ۱۴ سال از زندگی خود را به وقف کمک‌رسانی به مردم کرده است. فرقی نمی‌کرده که سیل باشد یا زلزله؛ او همیشه همراه با بقیه اعضای تیم، در دل سخت‌ترین میدان‌ها برای یاری‌رساندن حاضر بوده و حالا سه سالی می‌شود که به استخدام جمعیت هلال‌احمر ایران درآمده است. ۱۲ روز از آغاز جنگ گذشته و این را می‌توان در چشمان پویا خواند: «این بحران، جزء حوادث سخت و سنگین است که تبعات و آسیب‌های زیادی دارد. از روز نخست ما در مناطق مختلف، لحظه‌ای آرام نداریم و اجساد زیادی را از زیر آوار خارج کرده‌ایم. در برخی مناطق، شدت حادثه آن قدر بالاست که تنها کار آواربرداری ممکن است یک هفته تا ۱۰ روز طول بکشد.»

پویا که روزهای جنگ تحمیلی ایران و عراق را ندیده است، این تجربه کاری را از نظر احساسی نیز متفاوت می‌بیند: «ما در زمان جنگ نبودیم که با این نوع حوادث آشنا باشیم. حالا از نزدیک شاهد هستیم و گاهی تحملش واقعا سخت می‌شود. خانواده‌ها، کودکان و عزیزان بی‌شماری را از دست داده‌ایم. این احساسات برای ما عجیب، سخت و طاقت‌فرساست. این مسائل برایمان بسیار دردناک است. در تمام حوادث طبیعی پیشین هم تجربه‌های سختی داشتیم، اما این مأموریت‌ها شکل دیگری دارد. جنبه‌های غیرمنتظره این میدان بیشتر آزارمان می‌دهد. اینکه با یک انفجار، چندین خانواده از بین برود. مقابل چنین قابی قرار گرفتن، برای من و همکارانم بسیار دشوار است که هم‌وطنانمان را در چنین شرایطی ببینیم، اما تحمل می‌کنیم تا حداقل تسکین و آرامشی برای خانواده‌های داغ‌دیده باشیم.»

پویا در پنج روز نخست جنگ اندازه پنج ساعت هم نخوابید، اما عشق به نجات مردم سر پا نگهش داشته است. با این وجود، دغدغه‌های شخصی و خانواده‌اش را هم دارد که در کرمانشاه زندگی می‌کنند: «هم من اضطراب و استرس زیادی برای آنها دارم و هم آنها برای من، اما آنها می‌دانند که من عاشق کارم هستم و سال‌هاست که در بحران‌ها سعی می‌کنم مردم را تنها نگذارم. درواقع فقط من نیستم که خدمت می‌کنم، خانواده من هم با تحمل چنین وضعیتی، در حال خدمتگزاری به مردم در دل بحران هستند. من سال‌هاست به ماندن کنار هم‌وطنانم عهد بسته‌ام.»

بالای سرمان آوار بود و زیر پایمان آتش

«در عملیات آواربرداری که چهار شبانه‌روز و در مناطق ۱۹ و ۲۰ و منطقه ۲ تهران طول کشید، توانستیم جان سه نفر را نجات دهیم. هر یک نفسی که دوباره به این زندگی برمی‌گشت، توش و توان ما می‌شد برای روزهای آینده کاری که پرفشار و سنگین هم بودند». راوی این جملات کسی است که از ۱۲ سالگی خودش را وقف هلال‌احمر کرده است. امیر مومنی، رئیس هیئت نجات‌غریق و غواصی رشت و عضو تیم واکنش سریع گیلان، همان جمعه که آتش جنگ شروع شد، خودش را به تهران رساند. یک تیم ۱۱ نفره واکنش سریع به همراه یک تیم آنست (سگ‌های زنده‌یاب) و دو خودروی سواری مجهز که خیلی زود تیمی دیگر هم به آنها اضافه شد تا در یک گروه ۴۰ نفره معجزه نجات آنها آغاز شود.

او از لحظه نجات جان انسان‌ها می‌گوید: «یک بار وقتی به ساختمانی که آسیب دیده بود، رسیدیم، مردم را دیدیم که روی خرابه‌ها در حال جست‌وجوی افراد زیر آوار بودند. اگر آنها را از آن محدوده خارج نمی‌کردیم، علاوه بر سه نفری که زیر آوار بودند، مردم نیز جان خود را از دست می‌دادند؛ چون مردم دنبال صدای زیر آوار بودند که بتوانند خودشان آنها را نجات دهند، در صورتی که هر لحظه امکان داشت دوباره آوار بریزد. از طرفی زیر آوار آتش نیز وجود داشت. آنجا یک شرکت بود. یکی از کارمندان، روی صندلی مانده و پایش زیر آوار بود. یعنی آنها زیر آوار دو طبقه دیگر بودند که همین موضوع خطر مأموریت را برای همه ما نیز بالا می‌برد. بالاین حال در یک ساعت تا وقتی ابزار برسد، توانستیم آن سه نفر را نجات دهیم.»

او و همکارانش با صبر و مقاومت طولانی مدت توانستند سه نفر را از شرایطی بسیار وخیم نجات دهند: «یکی از همکاران که جثه ریزی دارد، ابتدا به داخل رفت. بعد من رفتم. آنجا ایمنی را تأمین کردیم. دستگاه اکسیژن وصل کردیم. بعد از آن توانستیم آن سه نفر را که دو مرد و یک خانم بودند، زنده از آنجا خارج کنیم. لحظات بسیار حساسی بود. آن خانم دورتر بود و وقتی از تونل به پایین دسترسی پیدا کردیم، از طریق صدای فریادش توانستیم او را هم پیدا کرده و نجات دهیم.»

همین لحظات نجات است که به این نیروهای جان‌برکف توان می‌دهد تا سخت‌ترین لحظات را تاب بیاورند: «خانمی هم که زیر آوار بود، وقتی نجات پیدا کرد به ما گفت تصور می‌کردم هیچ وقت از زیر آوار بیرون نمی‌آیم. می‌گفت با خودم گفتم دیگر چشمم نور را نمی‌بیند، ولی وقتی در میان تاریکی صدای شما را شنیدم، احساس کردم یک معجزه برایم اتفاق افتاده است.»

نجات جنگ زده‌ها زیر موشک باران

این کار همواره آغشته به لحظات سخت و روبه‌روشدن با قاب‌های تلخی است که حتی یک بار دیدنش هم برای زندگی یک نفر زیادی است: «ما در حادثه انفجار و شهادت امدادگران مان نیز حضور داشتیم. آنها برای امدادرسائی رفتند و تصور نمی‌کردند انفجار دیگری رخ دهد. آنها به‌عنوان اولین تیم سر صحنه حضور یافتند. مثلاً ما در کنار صداوسیما، شش شهید بیرون آوردیم. وقتی این حادثه رخ داد، به ما گفتند نیروهای بیرون که ترس نداشته باشند؛ چون بالای سر ما پهبادهای می‌چرخیدند و موشک‌ها را می‌دیدیم، اما باز هم در دل میدان بودیم. در همان مأموریت‌های اولیه ۱۶ پیکر را از زیر آوار خارج کردیم. این چند روز صحنه‌های بسیار تلخی دیدیم. فکر کردن به آنها ما را از نظر روانی نابود می‌کند. به همین دلیل بعد از هر مأموریت اصلاً در موردش با هم صحبت نمی‌کنیم. در این شرایط اگر یک متخصص و مشاور هم کنار بچه‌ها باشد، خیلی بهتر می‌شود تا انگیزه ادامه مأموریت داشته باشند. در این چند روز من به چشم دیده‌ام که امدادگران در خواب راه رفته‌اند، در خواب حرف زده‌اند، حالشان بد است و ناراحت شده‌اند.»

انگار خانه‌های خودمان بود

«تصویر کودکی که همراه پدر و مادرش از زیر آوار بیرون کشیدیم، هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود. مگر آن کودک بی‌پناه از جنگ چه می‌داند؟». این جملات، توصیف امدادگری است که هشت روزی می‌شود خانواده‌اش را ندیده است. «بابک صفری» که از سال ۷۳ با جمعیت هلال احمر کار می‌کند، می‌گوید هر خانه‌ای را که دشمن می‌زند

انگار خانه خود من است: «هیچ چیزی مانع خدمت‌رسانی ما به مردم نمی‌شود. مثلاً در یکی از حادثه‌ها، یکی از بچه‌های امدادگر به نام رضا ناصراسلامی، از ناحیه دو پا به شدت آسیب دید. یکی از پاهایش شکست و دیگری هم مو برداشت. با این حال هنوز هم در حال خدمت‌رسانی است. در این مدت بیشتر کشته‌شدگان را از زیر آوار بیرون کشیدیم، ولی چندین مصدوم را نیز از ساختمان‌ها نجات دادیم. بیشتر مردم در شوک بودند. حال روحی‌شان خیلی بد بود. خانمی را دیدیم که وقتی به خانه‌اش رسید متوجه شد که انفجار در آن حوالی بوده است. در هیاهوی جمعیت، آن خانم را دیدم که به شدت می‌لرزید، کار را رها کردم، سراغ او رفتم و سعی کردم آرامش کنم. نگران مادر پیرش بود که در خانه مانده بود. خوشبختانه خانه‌اش آسیبی ندیده بود. او را به خانه‌اش رساندم. حتی صبر کردم تا بالا برود و از حال مادرش باخبر شود. وقتی مطمئن شدم مادرش هم حالش خوب است، به محل حادثه برگشتم. دیدن این حجم از ترس مردم و شدت شوک و اضطراب آنها، واقعا برایمان سخت است.»

شهادت ۳ همکار

سخت‌ترین تجربه این روزها برای بابک از دست دادن سه نفر از همکارانش بوده است: «آنها از دوستان من بودند، با همه آنها زندگی کرده‌ام و در بحران‌های مختلف کنار هم بودیم. ولی این اتفاقات باعث می‌شود بیشتر کار کنیم. اگر چنین نبود، هیچ وقت به محل‌هایی که سه بار دچار موج انفجار شده‌اند، نمی‌رفتند. هر کدام از بچه‌های ما در این چند روز شاید دو ساعت به خانه‌شان سر زده‌اند. بی‌وقفه مانده‌ایم و تا

آخرین لحظه کنار مردم هستیم تا شاید بتوانیم تسکینی باشیم بر درد این مردم بی‌گناه». یکی از امدادگران می‌گوید مردی که او را نجات داد، پس از اینکه نفسش جا آمد، گفت «شماها شبیه طنابی هستید که خدا برای ما از آسمان فرستاده تا نجاتمان بدهد. شما شبیه معجزه هستید». گویی که شعر گفته باشد؛ آن‌هم در نخستین لحظات رهایی از مرگ. شعری که البته منطبق بر واقعیت است؛ چه آنجا که «سهیل» در نخستین روز جنگ از محل کارش استعفا داد تا به جمع داوطلبان جمعیت هلال‌احمر بشتابد، چه آنجا که «امیررضا» تنها چند روز مانده به جشن عقدش، از خانه بیرون زد چون به چیزی جز نجات مردمش فکر نمی‌کرد.

جدال در دل آوار

علی متین فر



در غوغای جنگ، جایی که سایه ترس و ویرانی بر سر شهر سنگینی می‌کند، قهرمانانی هستند که بی‌باکانه به دل حادثه می‌زنند. آن‌ها بی‌آنکه نامی از خود برجای گذارند، زندگی خود را کف دست می‌گیرند تا چراغ امید را در دل تاریکی روشن نگه‌دارند. علی متین‌فر، امدادگر جمعیت هلال‌احمر، یکی از همین مردان بی‌ادعا و قهرمانان واقعی است. او که از سال ۱۳۹۰ با پیراهن سرخ و سفید هلال‌احمر زندگی می‌کند و ۱۰ سال داوطلبانه در این مسیر گام برداشته است، کوله‌باری از تجربیات تلخ و شیرین بحران‌های مختلف را بر دوش دارد؛ حتی در یک حمله تروریستی نیز حضور داشته و به مردم خدمت کرده است؛ اما این روزها، علی متین‌فر در میدان جنگی بی‌رحم، پس از حملات بی‌وقفه رژیم صهیونیستی، ماجراهایی را از سر گذرانده که بسیار عجیب و ترسناک است. او برای نجات جان هموطنانش، مسیری دشوار و پرخطر را طی کرده؛ مسیری که هر ثانیه‌اش جدال با مرگ و هر لحظه‌اش، مبارزه‌ای نفس‌گیر برای بقا بود. باین‌حال، او جان‌برکف، وارد صحنه‌ای ترسناک شد، تنها برای نجات جان یک انسان.

این امدادگر پرتجربه جمعیت هلال‌احمر استان تهران، با صدایی که حکایت از روزهای سخت و طاقت‌فرسای جنگ دارد، روایت می‌کند: «از همان روز اول آغاز حملات، کار ما شروع شد و تا به امروز که ۱۲ روز از جنگ می‌گذرد، ما در محل و در حالت آماده‌باش کامل هستیم. در این مدت فقط گاهی در حد یکی دو ساعت به خانه‌مان سر زدم و دوباره به صحنه برگشتم. یک‌بار هم که پدرم کمی ناخوش شد و من فقط برای سر زدن به او به خانه رفتم؛ وگرنه تمام این مدت در صحنه حادثه بوده‌ام و خدمت‌رسانی می‌کنم.»

معجزه نجات

او به یکی از تلخ‌ترین و درعین‌حال معجزه‌آساترین لحظات اشاره می‌کند: «در یکی از مأموریت‌ها، وقتی به صحنه رسیدیم، متوجه شدیم که فضا به شدت ناامن است. تصمیم به عقب‌نشینی گرفتیم. بلافاصله بعد از اینکه ما عقب‌نشینی کردیم، موشک دوم درست به همان محل اصابت کرد و اگر آنجا مانده بودیم، همگی جان خود را از دست می‌دادیم. آنجا کاملاً نابود شد و ما حدوداً ۳۰ نفر بودیم؛ اگر می‌ماندیم، الآن زنده نبودیم. از آنجایی که محل حادثه نزدیک اداره ما بود، بلافاصله پس از حمله اول، وارد صحنه شدیم، برای همین هنوز ارزیابی و ایمن‌سازی کامل محل انجام نشده بود. احتمال ریزش آوار مجدد را می‌دادیم، به همین دلیل عقب‌نشینی کردیم. در آن لحظه افراد زیادی در محل بودند و کسی زیر آوار نمانده بود که بخواهیم مأموریت نجات را آغاز کنیم. چون کسی نبود و شرایط هم برای ماندن ما، مساعد نبود، تصمیم گرفتیم عقب‌نشینی کنیم. چند متر دور شدیم تا آتش‌نشانی هم برسد که بلافاصله انفجار دوم درست در مقابل چشمانمان رخ داد.»

رسالت ما نجات است

علی متین‌فر با لحنی محکم و قاطع می‌گوید: «در این چند روز بیشتر به من ثابت شد که ما به دنبال نجات هستیم و فقط برای این کار زاده شده‌ایم. در بحران‌های زیادی شرکت کرده‌ام و در خطرهای بسیاری قرار گرفته‌ام. به نظرم رسالت ما همین است که کنار مردم باشیم. هر شخصی در زندگی‌اش یک هدفی دارد؛ ما هم هدفمان دفاع و

نجات مردم است. من به چشم می‌بینم که همکارانم، بچه‌های کوچک دارند، ولی با این حال همه چیز را رها کرده‌اند و پای کار مانده‌اند. این خیلی سخت است که جان را کف دستت بگذاری و شبانه‌روز، در این صحنه‌های وحشتناک حضور داشته باشی. این مسئله فقط برای جسم و جان خطرناک نیست، بعد روانی بسیار زیادی هم دارد. فشار روانی هم ممکن است برای امدادگران خطرناک باشد. با این حال، بعد روانی ما در هر شرایطی آماده است و بدون هیچ ترس و دلهره‌ای پای کار می‌مانیم. کار ما این است که در دل بحران باشیم.»

پنج دقیقه تا شهادت

«طبیعتاً جنگ، سراسر تلخی است و هیچ قسمت شیرینی ندارد. تمام صحنه‌هایش در ذهن ثبت می‌شود و پاک نخواهد شد؛ اما تلخ‌ترینش برای من شهادت همکارانم بود. درحالی که ما برای آن حادثه اعزام شده بودیم. آمبولانس ملکی پنج دقیقه از ما زودتر به محل رسید. برای همین وقتی در راه بودیم، اعلام کردند که آمبولانس رسیده و شما به صحنه دیگری بروید. در این گونه مواقع وقتی تیمی زودتر می‌رسد، به تیم بعدی اعلام می‌کنند که به حضور بیشتر نیاز نیست و آن‌ها باید حادثه دیگری را بلافاصله پوشش دهند. ما هم همان‌جا دور زدیم و برگشتیم. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، حالم بد می‌شود که اگر ما زودتر می‌رسیدیم، احتمالاً مجتبی‌الآن زنده بود. این ما بودیم که به شهادت می‌رسیدیم و همکارانم الآن داشتند زندگی می‌کردند.»

لحظات پر اضطراب، زیر آوار

متین فربه یک «معجزه نجات» دیگر اشاره می‌کند: «در یکی از حوادث، بعد از ۷ دقیقه به محل رسیدیم. وقتی آنجا بودیم، ابتدا ارزیابی اولیه انجام شد. با تیم آتش‌نشانی هماهنگ کردیم و محیط تقریباً ایمن شد. آنجا جستجوها را انجام دادیم و بررسی کردیم که چند نفر داخل گیر افتاده‌اند. بچه‌های امدادگر ۳۶ مجروح را از آوار خارج کردند. در داخل ساختمان که آواربرداری انجام می‌شد، آن‌ها را نجات دادیم. چند لحظه بعد، مأموریت من برای نجات یک مصدومی که زیر آوار گرفتار شده بود، آغاز شد. ما چند دقیقه آواربرداری کردیم و به صورت مصدوم رسیدیم تا راه هوایی‌اش باز شود. از آن لحظه باید با مصدوم صحبت می‌کردیم که هوشیار بماند. همان زمان از او پرسیدم که چند نفر داخل هستند. هوشیاری داشت و صحبت می‌کرد، از ناحیه زانو و دست شکستگی داشت. پوست صورتش سوخته و چشمانش آسیب دیده بود. او داخل راهروی ساختمان بود، برای همین زنده ماند. دسترسی بیشتری به او نداشتیم. به همین دلیل من وارد آوار شدم. وقتی یک ساختمان آوار می‌شود، چندین خطر وجود دارد. ابتدا وجود ناشتی گاز است که یک جرقه باعث انفجار می‌شود. بعدی، خطر آوار مجدد است. در این چند روز، خطر حمله مجدد هم وجود داشت. این احتمالات پر از ریسک و خطر است. به خاطر این مسائل، وقتی وارد آوار شدم، خطر را به جان خریدم.»

سه مأموریت پرخطر در یک شب

«وقتی داخل آوار شدم، تنها بودم. فضای وهم برانگیزی داشت، چون دستگاه زنده‌یاب داشتم، نباید فرد دیگری همراهم می‌آمد فرکانس‌ها اشتباه می‌شد. برای همین برای پیدا کردن افراد زنده باید به‌تنهایی می‌رفتم. داخل آوار که بودم، ساختمان لرزید. همه‌جا تاریک بود. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. تصور کردم که دیگر تمام شد و ساختمان همین الآن روی سرم می‌ریزد. با همکارم که از طریق بی‌سیم در ارتباط بودم گفتم سریع‌تر کارهای بیرون را انجام بده که زودتر خارج شویم. بعد از آن مصدوم را خارج کردم و او را به بیمارستان منتقل کردند. بلافاصله بعد از خروج به یک مأموریت دیگر رفتم. چند ساعت درگیر حادثه بعدی بودیم و بعد از آن هم به یک مأموریت دیگر رفتیم؛ یعنی از ساعت ۱۲ ظهر تا ساعت هشت صبح فردایش، بی‌وقفه درگیر حوادث مختلف بودم.»

ما امدادگران، به‌دوراز سیاست کار می‌کنیم

علی متین‌فر با آرامشی عمیق می‌گوید: «ما امدادگرها در این مواقع سعی می‌کنیم به چیزی فکر نکنیم. فقط تمرکزمان روی نجات است و ایمنی جان همکارانمان. مثلاً همان روز که من یک مصدوم را از زیر آوار بیرون آوردم، همکارم هم‌زمان با من داخل آوار شد تا مصدوم دیگری را نجات دهد. او رفیق ده‌ساله من است. در تمام بحران‌ها کنار هم بودیم. من از زیر آوار بیرون آمدم، ولی او هنوز داخل بود. آن قدر که در آن لحظات، نگران و وحشت‌زده بودم، آن پایین برای خودم، وحشت نکردم. نگران حالش بودم. مصدومی که من داشتم، طبقه اول

بود و مصدومی که همکارم برای نجاتش رفت، در طبقه دوم یا سوم بود. هیچ وقت چنین دلهره‌ای را تجربه نکرده بودم تا وقتی که به همراه مصدوم، از زیر آوار بیرون آمد. درواقع ما امدادگران، به‌دوراز سیاست کار می‌کنیم. می‌دانیم که باید تمام تلاش‌مان را بکنیم تا فردی را نجات دهیم. فرقی نمی‌کند که چه کسی است، چون بی‌غرضی از اصول اصلی ما در جمعیت است. این کاری است که به خاطرش مدت‌ها آموزش دیده‌ایم.»

این امدادگر در پایان صحبت‌هایش به صحنه‌های تلخ دیگری اشاره می‌کند: «در این مدت چیزی که بیشتر از همه آزارم داد، دیدن چهره‌های نگران خانواده‌هایی بود که در مقابل آوار، چشم‌انتظار آثاری از عزیزانشان بودند. صدای ضجه، فریاد، گریه و نجواهای آن‌ها مرتب در گوشم می‌پیچید. آنجا می‌نشستند و به آوار خیره می‌شدند تا شاید حداقل پیکر عزیزشان را تحویل دهیم. این موضوع برایم واقع دردناک و تلخ بود.»

تایک جی

ماموریت زیر بمباران

امیر حسین ملکی زاده



امیرحسین ملکی زاده، یکی دیگر از غیور مردان سرخ و سفیدپوشی است که چندین روز تمام در میدان نبرد، قهرمان زندگی مردم شد. او امدادگر جمعیت هلال احمر استان سمنان است که، وقتی اسمش را برای اعزام به تهران خواندند، مشتاقانه لباسش را پوشید، امتحان دانشگاهش را رها کرد و وارد صحنه جنگ شد. در اولین مأموریتش، وقتی با صحنه‌های تلخ و خطرناک مواجه شد، کمی ترس به دلش افتاد، اما روحیه امدادگران دیگر و عشق به نجات، دل او را قرص کرد. امیرحسین ملکی زاده، یکی دیگر از غیور مردان سرخ و سفیدپوشی است ترسش به شجاعت تبدیل شد و عاشقانه ماند و ساعت‌های طولانی مأموریت‌هایش را زیر بمباران اجرا کرد. یک شب تا صبح ۱۶ ساعت مأموریتی را اجرا می‌کرد که بالای سرش پهپادها و ریزبرنده‌ها در حرکت بودند و هر لحظه امکان انفجار وجود داشت؛ اما امیرحسین هم مثل دیگر امدادگران هلال احمر، دلی دریا، قلبی مهربان و روحیه‌ای مثال‌زدنی دارد که هیچ‌کدام از این شرایط مانع کار او نمی‌شود.

ترسی که خیلی زود از بین رفت

این امدادگر ۲۱ ساله، می‌گوید: «فردای عید غدیر بود که وارد صحنه جنگ شدم، ساعت چهار صبح بود که حاضر شدیم. وقتی رسیدم، با صحنه‌های عجیب و متفاوتی نسبت به تمام بحران‌های کشور، مواجه شدم. دلهره‌ای به جاثم افتاد، ولی سعی کردم به این حسم غلبه کنم. معمولاً در حوادث دیگر، وقتی برای آواربرداری می‌رفتیم خطر آوار دوباره وجود داشت که آن هم با رعایت اصول ایمنی حل می‌شد. ولی در این حوادث هر لحظه امکان حمله دوم بود برای همین، این

شرایط برایم تفاوت زیادی با بقیه مأموریت‌هایم داشت. جوری که در ابتدا شوکه بودم. باین حال، سعی کردم خود را با محیط وفق دهم. فقط در تجربه اول برایم کمی سخت بود، ولی بعد عادی شد. بار اول استرس داشتم، آرام‌تر وارد ساختمان‌های هدف حمله می‌شدم، جلوی در می‌ایستادم، آسمان را نگاه می‌کردم که ببینم پهپاد یا موشک حمله نکند، تجربه اولم بود و حس خیلی بدی داشتم و نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارمان است. دیدن این حجم از شهید در یک حادثه برایم خیلی دردناک بود. ولی کمی بعد دلم قرص شد. چون روحیه بچه‌ها را دیدم، دیگر ترسی نداشتم. به طور عجیبی تمام حس ترسم از بین رفت. در آن لحظات فقط برایم مهم بود که حتی یک جان را هم نجات دهم و بتوانم باری از روی دوش کسی بردارم. همین انگیزه باعث می‌شد که بتوانم ادامه دهم.»

انگیزه بعد از نجات سه نفر از زیر آوار

امیرحسین و همکارانش وقتی، در دل یک حادثه سه نفر را زنده بیرون آوردند، انگیزه‌شان بیشتر و دلشان هم قرص‌تر شد. امیرحسین دیگر با احتیاط وارد ساختمان‌های فرو ریخته نمی‌شد، از صدای پهپاد و موشک نمی‌ترسید و در کنار همکارانش لحظه‌به‌لحظه برای نجات تلاش می‌کرد: «در یک حادثه، سه ساختمان را در یک کوچه تخریب کرده بودند. یک ساختمان اداری و دو مسکونی. بچه‌های نیروی انتظامی و ارگان‌های دیگر هم در آنجا مستقر بودند. تمام شیشه‌های خانه‌های آن خیابان بر اثر موج انفجار شکسته بود. یک ساختمان پنج طبقه به طور کامل خراب شده بود، البته پیش از انفجار، بیشتر

آنجا تخلیه بود. باین حال پنج نفر زیر آوار بودند. همان جا، سه نفر را با همکاری بچه‌های امدادگر استان گیلان زنده خارج کردیم. دو نفر هم در ساختمان بغلی شهید شده بودند. اکثراً زمان خروج گیر افتاده بودند. بعد از ادامه عملیات، پیکر ده شهید را در خروجی ساختمان بیرون آوردیم. می‌گفتند ۲۵ نفر در طبقه منفی دو جلسه داشتند که به خاطر شدت آوار هیچ راه دسترسی به آن‌ها نداشتیم. تانه صبح آنجا بودیم و بعد آتش‌نشانی و تیم هلال احمر تهران وارد شدند و آواربرداری طبقات منفی آغاز شد. باین حال وقتی توانستیم سه نفر را در میان آوار زنده ببینیم، انگیزه زیادی پیدا کردیم تا بتوانیم در میدان‌های نبرد، با روحیه بالا کار کنیم.»

حسی عجیب بعد از شهادت همکاران

امیرحسین، چهار روز در تهران بی‌وقفه کار کرد. صحنه‌های زیادی را به چشم دید. او آن روز غمگین، شهادت همکارانش را هم با چشم خود دید. در لحظه‌ای که افتادن یک پتو از خودروی شان، او را دیرتر به صحنه حمله کشاند: «آن روز که همکارانم شهید شدند، من آنجا بودم. دلهره‌ای در دلمان ایجاد شده بود. ما در یک سوله ورزشی استراحت می‌کردیم که اعلام کردند منطقه مسکونی را زده‌اند. ما برای آواربرداری اعزام شدیم. بچه‌های گیلان و قزوین هم بودند. به سمت محل حادثه رفتیم. وقتی به محل رسیدیم، در چند قدمی آنجا، در یک سربالایی پتوی یکی از بچه‌ها از پشت ماشین افتاد. ایستادیم پتو را برداشتیم و بعد دوباره حرکت کردیم، وقتی داشتیم به سمت بالا می‌رفتیم، یکی از بچه‌های امدادگر را از دور دیدیم، داشت فریاد

می‌زد که دور بزنید، برگردید، ما نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده، فقط دور زدیم که همان لحظه صدای انفجار وحشتناکی آمد و در بی‌سیم اعلام کردند یکی از آمبولانس‌های ما را زده‌اند. وقتی نام امدادگرانمان را در لیست شهدا دیدیم، شوکه شدیم. من وقتی به تهران آمدم با آن دو نفر آشنا شدم. در وقت‌های استراحت و وعده غذایی کنارشان بودم. بعد از این حادثه حس غریبی داشتم. یک ترسی در دلم ایجاد شد. ولی باین حال بیشتر تشویق شدیم که بمائیم و کمک کنیم. دو روز آنجا ماندیم و بعد دستور دادند که باید برگردیم. ما با ناراحتی به استان‌مان برگشتیم. ولی از آن روز تا به الآن آماده‌باش ایستاده‌ایم تا ما را دوباره اعزام کنند. در استان خودمان هم به خاطر حملات، آماده‌باش هستیم. باینکه به استان برگشتیم، ولی فقط دو ساعت برای استحمام و رفع دل‌تنگی به خانه‌هایمان سر زدیم و دوباره به پایگاه برگشتیم و آماده‌باش هستیم.»

۱۶ ساعت عملیات زیر پهبادا

ملکی زاده، شش سال است که داوطلبانه با جمعیت همکاری می‌کند. از طریق دوستانش هلال احمر را شناخت و بعد از آن دیگر نتوانست از جمعیت دل بکند: «همکاری در جمعیت باعث می‌شود، حس حمایت و نوع دوستی را تجربه کنیم. وقتی روحیه بچه‌ها را می‌بینم، دلم می‌خواهد در کنارشان باشم. دلم می‌خواهد به مردم کمک کنم. چون می‌دانم این اتفاق در زندگی شخصی‌مان تأثیر دارد و دعای خیر مردم همیشه همراهمان است. درواقع به من لحظه آخر اجازه اعزام دادند. جایگزین یک امدادگر دیگر شدم. با اشتیاق رفتم و حس خیلی خوبی

بود. حتی امتحان دانشگاه داشتم و امتحان برقرار بود. کلی خودم را برای این امتحان آماده کرده بودم، ولی وقتی قرار شد به تهران اعزام شوم، امتحانم را رها کردم و با خودم گفتم می‌روم که انشاءالله سربلند شوم و بتوانم باری از روی دوش دیگران بردارم. این تجربه برایم خیلی متفاوت بود. اینکه ۱۶ ساعت در یک خیابان کار کردیم که چندین بار ریزپرنده رد شد و صدای انفجار بالای سرمان بود، برایم حسی متفاوت داشت.»

ماجرای تلخ کودک بازمانده

این امدادگر پرتلاش به صحنه تلخ و دردناکی که دیده است اشاره می‌کند و می‌گوید: «کنار همان ساختمانی که سه نفر را زنده پیدا کردیم، یک کودک زنده را هم خارج کردیم. دختر بچه، چهارساله‌ای که ستون ساختمان روی پایش افتاده بود و باعث شکستگی پا شده بود، انگار لحظه حادثه داشت فرار می‌کرد. وقتی او را بیرون آوردیم گریه می‌کرد و می‌گفت خانواده‌ام همین‌جا هستند و زنده‌اند. هرچه گشتیم، کسی را پیدا نکردیم. وارد ساختمان وسط شدیم و در نهایت، پیکر خانواده را پیدا کردیم. تقریباً چهار نفر بودند. دختر بچه گریه می‌کرد و اصلاً نمی‌توانستیم آرامش کنیم. درد داشت و مرتب پدر و مادرش را می‌خواست. تا اینکه اورژانس او را با خود برد. این صحنه واقع برایم دردناک بود. به نظرم بعد از این اتفاقات، تمام بچه‌های امدادگر، باید به جلسات مشاوره بروند، پیش هم باشند و در مورد مسائلی که دیدند با هم صحبت کنند تا بتوانند این مسائل را راحت‌تر هضم کنند. مطمئناً این تصاویر هیچ‌وقت از ذهن ما پاک نخواهد شد. فقط باید با این

موضوعات کنار بیاییم تا به روند عادی زندگی مان برگردیم. باین وجود
من خودم همچنان کنار مردم می مانم و دست از کار نمی کشم. همین
الآن هم شیفت هستم و اصلاً به خانه ام سر نزدم. من عاشق کمک به
مردم کشورم هستیم.»

تاریکی میں

تازه داماد

امیررضا معینیان



«پدر عزیزم پلاک شناسایی دوران جانبازی‌ات به گردنم و خون و غیرت تو ی رگهام است، به تو قول می‌دهم اگر دنیا تکان بخورد، دل پست نلرزد، مادر و خواهر عزیزم، مرهم درد و انگیزه‌بخش زندگی، من عشق را از شما آموختم و عاشقانه خواهم ایستاد؛ و همسر عزیزتر از جانم، تمام قلبم کنار توست و برای دیدنت لحظه‌شماری می‌کنم. دوستت دارم.»

این‌ها را امدادگری می‌گوید که چیزی به مراسم عقد و عروسی‌اش نمانده بود؛ با این حال جانش را کف دستش گذاشته با عشق و علاقه‌ای زیاد، در میدان نبرد ماند تا بتواند به مردم کمک کند. حادثه دیدگان را جزئی از خانواده خودش می‌داند. به هیچ‌چیز جز نجات فکر نمی‌کند. امیررضا معینیان، نجاتگر شهرستان گرمسار در استان سمنان است که علاقه عجیبی به جمعیت هلال احمر دارد. او جان خانواده‌اش را مدیون امدادگران هلال احمر است و بعد از یک تصادف، مسیر زندگی‌اش با امداد، گره خورد. ۱۴ سال داوطلبانه خدمت کرد و حالا نیز یک سالی می‌شود که به استخدام هلال احمر درآمده است. در این سال‌ها بحران‌های مختلفی را پشت‌سر گذاشته است، ولی خدمت‌رسانی در شرایط جنگی برایش با همه مأموریت‌ها متفاوت است. معینیان وقتی، در میان آوار، اسباب‌بازی یک کودک را پیدا کرد، برای اولین بار روحیه‌اش را باخت و اشک ریخت. این تلخ‌ترین صحنه جنگ برایش بود.

استراحت تعطیل

وقتی از سمنان، به تهران اعزام می‌شد، آمادگی هر چیزی را داشت، به جز این حجم از شرایط نامساعد و صحنه‌های تلخ. او جزء اولین تیم‌هایی بود که به تهران اعزام شد و چندین شبانه‌روز، به خدمت‌رسانی در میدان جنگ ادامه داد. معینیان در این باره می‌گویند: «وقتی رسیدیم ابتدا شرایط خیلی سخت بود. ساماندهی تیم‌ها کار دشواری بود. بزرگ‌ترین مشکل ما این بود که نمی‌دانستیم با چه چیزی مواجه هستیم؛ مثلاً در زلزله یا بحران‌های دیگر می‌دانستیم با چه شرایطی مواجه هستیم. ولی این مسئله کاملاً متفاوت بود. با این حال نیروهای داوطلب ما مشتاقانه آمدند و کار کردند که این خیلی قابل تقدیر است. همه با جدیت تمام و با علاقه زیاد، کار می‌کردند و با اراده بودند. در کوتاه‌ترین زمان ساماندهی تیم‌ها نیز انجام شد. همان ابتدا پشتیبانی آتش‌نشانی برای اطفای حریق‌ها را انجام دادیم. در آن شرایط، به ما گفتند استراحت کنید چون کار سنگینی پیش‌رو دارید. ولی هیچ‌کس استراحت نکرد و به آتش‌نشانی به صورت کامل کمک کردیم. برخی از کارها در بحث خروج اجساد شهدا و ایمن‌سازی محیط را انجام دادیم. با آتش‌نشانی تقسیم کار کردیم و مأموریت‌های سخت آغاز شد. نه فقط در شرایط جنگی، بلکه در بحران‌های دیگر اصلاً استراحت برایمان معنی ندارد و خسته هم نمی‌شویم. حتی بچه‌های آتش‌نشانی وقتی با ما حرف می‌زدند و علاقه ما را دیدند، خیلی مشتاق شدند که به جمعیت بپیوندند.»

این چند روز برای امدادگران کاملاً متفاوت بود. صحنه‌ها برایشان تلخ‌تر و مأموریت را برایشان سخت‌تر می‌کرد. با این حال ماندند و ایستادگی کردند: «اینجا بحثش کاملاً متفاوت است. به چشم خودمان می‌دیدیم

که مردم آسیب می‌بینند. برای همین باوجود سختی، انگیزه‌مان هم برای کمک بیشتر شد. بچه‌ها حتی در زمان استراحت هم کار می‌کنند. هرکس به طریقی مشغول کار است، کسی کارش تمام می‌شود، به سراغ استراحت، نمی‌رود و به همکاری کمک می‌کند. در این میان، سعی می‌کنیم، خیال خانواده‌مان را راحت کنیم.»

امیدوارم بتوانم در سفره عقدم بنشینم

معینان تازه‌داماد است. او در این شرایط زندگی و خانواده خود را رها کرده و در خط مقدم جان‌برکف، مبارزه می‌کند: «پس فردا جشن عقدم است. به خانواده نگفتم در چه شرایطی هستم. فقط یک صدا ضبط کردم و به دوستم گفتم اگر برنگشتم به دست خانواده‌ام برسان. یک جورهایی با آن‌ها خداحافظی کردم. سعی کردم با خانواده‌ام کم صحبت کنم. ترسیدم احساس و وابستگی در کارم تأثیر بگذارد. اینجا ما تمام مردم را جزئی از خانواده خودمان می‌دانیم. وقتی اعلام حادثه می‌کنند تک‌تک نفرات حادثه‌دیده، تبدیل می‌شوند به خانواده خودمان. دو روز دیگر اگر سالم باشم، برمی‌گردم، مراسم عقدم را انجام می‌دهم و دوباره برمی‌گردم. در این مدت اصلاً نبودم که بخواهم کارهای مراسم را انجام دهم. امیدوارم بتوانم در سفره عقدم بنشینم. بچه‌های ما هرکدام به هر طریقی یک وابستگی شدیدی به هلال‌احمر دارند. من دانشجوی رشته علوم هوانوردی بودم، هم‌زمان کارشناسی حقوق هم دارم و در کنارش رشته‌های مرتبط به پیراپزشکی خوانده‌ام. در اورژانس و هشت بیمارستان بزرگ تهران کار کردم. پدرم جانباز ۷۰ درصد است و با توجه به تحصیلاتم در شغل‌های مختلفی می‌توانستم استخدام شوم؛ اما یک

مسئله مسیر زندگی مرا به طور کل تغییر داد و من دیگر نتوانستم از جمعیت جدا شوم. راه و هدف من با جمعیت گره خورد. سال ۸۹ به همراه مادرم و خواهرم در جاده تصادفی داشتیم. من جان مادرم و خواهرم را مدیون بچه‌های هلال احمر هستم. آن زمان ۱۵ سال داشتم. وقتی تصادف کردیم مادرم بی‌هوش شد. کف از دهانش خارج می‌شد. خودروی ما ۲۰۶ بود و بعد از تصادف با یک تریلی کاملاً له شد. خواهرم در صندلی عقب بود. آن لحظه صدایی نمی‌شنیدم. اطلاعات کافی نداشتم. نمی‌دانستم اصلاً خواهرم زنده است یا نه. دسترسی به خواهرم امکان نداشت، چون ماشین کاملاً له شده بود. در خودرو را شکستم. دستانم بریده و خونین بود، ولی فقط می‌خواستم به خواهرم برسم. وقتی صدای گریه خواهرم را شنیدم فهمیدم زنده است. خواهرم شش سال از من کوچک‌تر است. با شدت بیشتری شروع کردم به تلاش، ناامید شده بودم. نشستم کنار خیابان و اشکم درآمد و گریه کردم. گفتم خدایا کمک کن، فقط خواهرم زنده بماند. آن زمان صدای خودروی هلال احمر را شنیدم، عده‌ای پیاده شدند و به سمت ماشین ما دویدند. تجهیزات آوردند و برش دادند و رهاسازی انجام شد و خواهرم را خارج کردند. اتفاق جالبی که در آن لحظه افتاد این بود که وقتی رسیدند دیگر نگران خانواده‌ام نبودم. یک قوت قلب و اطمینان خاطری برایم ایجاد شد. دیگر بعدازآن خیلی به این کار علاقه‌مند شدم و متوجه شدم خیلی ارزشمند است که جایی بروی که مردم در اوج ناامیدی امیدوار شوند. این موضوع نصیب هرکسی نمی‌شود. بعدازآن دوره‌هایم را تکمیل کردم و در جمعیت ماندم. خواهرم هم بعدازآن ماجرا وقتی وارد دانشگاه شد، پرستاری خواند. او نیز داوطلب هلال احمر شد. در این روزهای جنگی،

خواهرم به صورت داوطلب از روز اول در بیمارستان گرمسار در اورژانس کار می‌کند و روزی ۱۲ ساعت شیفت است. حتی می‌خواهد به تهران بیاید و در بیمارستان تهران کار کند.»

شما فرشته‌اید

امدادگر هلال احمر شهرستان گرمسار، در ادامه صحبت‌هایش می‌گوید: «در این چند روز صحنه تلخ خیلی زیاد بود. بزرگ‌ترین زجر و سختی، حوادث مربوط به کودکان است. در این مدت ما سعی می‌کنیم به هم روحیه دهیم، حتی بخندیم. به خاطر این اتفاقات از درون له می‌شویم، ولی سعی می‌کنیم حال روحی خودمان را بهتر کنیم. فقط یک جا بود که روحیه‌ام را باختم. در یک ساختمان، یک سری اسباب‌بازی از زیر آوار پیدا کردم، بعد از آن اجساد بچه‌ها را بیرون کشیدیم، این برای من غیرقابل هضم بود. رفتم گوشه‌ای و گریه کردم. این سخت‌ترین اتفاقی بود که تحمل کردم. یک اتفاق عجیب دیگری هم مرا تکان داد، در منطقه‌ای که ساختمان آوار شده بود، بعد از آواربرداری، اجساد را خارج کردیم. برگشتیم، تیم را ریکاوری کنیم که یک خانمی به ما مراجعه کرد و گفت آقا می‌شود خواهش کنم لحظه‌ای اینجا بمانید. اگر شما بروید دختر من می‌میرد، او گفت دخترش از شب قبل تابه‌حال حتی یک لیوان آب نخورده و مرتب گریه می‌کند. می‌گفت نگران شماهاست. حتی برای خودش نترسیده با اینکه خانه‌اش روبروی همان ساختمان بود. یک دختر ۱۳ ساله بود که اصلاً نمی‌توانست حرف بزند، می‌گفت فقط مراقب خودتان باشید. گفتم دخترم ما مراقب شما ایم و خدا مراقب ماست. به مادرش گفت دیدی این‌ها فرشته هستند، خدا این‌ها را فرستاده است.

آن لحظه نمی دانستم باید گریه کنم یا خوشحال شوم. اینکه یک بچه ما را یک فرشته بداند، برایم عجیب و تکان دهنده بود.

هنوز هم اگر کسی از من بپرسد، قشنگ ترین صدایی که شنیدی چی است، می گویم صدای ماشین هلال احمر بود که برای کمک به خواهرم آمد. هر بار سر صحنه حاضر می شوم، تصور می کنم که دختری مثل خواهر خودم آنجا چشم به راه است و باید کمک کنم. با همین نیت به سراغ مردم می روم و همیشه کنارشان هستم.»

تاریکی میں

نجات در دل آتش

سعید سپهری کیا



شجاعانه وارد میدان شد. دود و آتش، آوار، تاریکی، خفگی و لحظات پراسترس مانع کارش نشد. رفت در دل جهنم، تا هموطنانش را نجات دهد. در میان تاریکی، وارد ساختمان فرو ریخته شد، صدای فریادها، با صدای انفجار و موج بمباران درهم آمیخته بود. سعید سپهری کیا، نجاتگر هلال احمر، وارد میدان نبرد شد. ثانیه‌ها، خبر از مرگ می‌دادند. باین حال لحظه‌ای تعلل نکرد. جان برکف، آماده بود تا مردم را نجات دهد. همین سرعت و تجربه او در میان آوار بود که ۱۸ نفر را به زندگی بازگرداند. ۱۸ نفری که در میان آوار، با ناامیدی، لحظه‌های سختی را سپری می‌کردند و اصلاً تصور نمی‌کردند که فرشته‌ای از راه برسد و در میان تاریکی، دست یاری به سویشان دراز کند. سپهری کیا، با شرایط سخت، وارد ساختمان شد، به محبوس شدگان رسید، آن‌ها را یک‌به‌یک به پنجره نزدیک کرد و با کمک دیگر همکارانش و نیروهای آتش‌نشانی، آن‌ها را از ساختمان خارج کرد. درست چهار دقیقه بعد از پاک‌سازی ساختمان بود که آتش در میان آوار زبانه کشید و آنجا را سوزاند.

آمادگی لازم در شرایط جنگی

سعید سپهری کیا، دبیر کمیته کشوری هماهنگی، راهبری و نظارت بر خانه‌های هلال، از لحظه آغاز جنگ، تا به حالا که ده روز از آن می‌گذرد، به خانه‌اش سر نزده. پای کار ایستاده تا شاید بتواند، مرهمی باشد بر دل این مردم زخمی؛ هرکاری از دستش برآید انجام می‌دهد، از آموزش نیروهای امدادی و مردم گرفته تا جستجو و نجات در میان آوارهای خطرناک. می‌گوید: «ما بر اساس وظیفه ذاتی‌مان در جمعیت هلال احمر و با توجه به شروع حملات رژیم صهیونیستی به کشورمان و

از زمان شروع پاسخ کوبنده‌ای که ملت فهیم و شجاع ایران به اسرائیل داد، طبق دستور ریاست و دبیر کل جمعیت، اولویت کارهایمان، حمایت و پشتیبانی عملیات امدادونجات در شرایط جنگی بود. تا بتوانیم در این موقعیت اقدام مناسب انجام دهیم. ما در خانه‌های هلال در سراسر کشور اعلام کردیم که آمادگی لازم در این شرایط به مردم ارائه شود. این خانه‌ها به‌عنوان یک بازوی پشتیبان برای تیم‌های عملیاتی و نیروهای امداد و نجات با ظرفیت محلی و مردمی پشتیبانی عملیاتی را در دستور کار خود قرار داده‌اند. در جریان کار با گروه‌های جهادی هماهنگ کردیم و جلسات مختلف برگزار شد تا بتوانیم تصویرگر شایسته برای بسیج خانه‌های هلال در خط مقدم پاسخ اولیه به حوادث محلات باشیم. نیروهای مردمی خانه‌های هلال می‌توانند، در ابتدایی‌ترین محل آسیب پاسخگوی خوبی برای کاهش حوادث و سوانح باشد. تأثیراتش را هم تا به امروز دیده‌ایم که در زمان بحران، تا نیروهای رسمی برسند، حداقل کارشان این است که بتوانند گزارش اولیه را ارائه دهند تا نیروهای رسمی بدانند، با چه تجهیزاتی به محل اعزام شوند. این تعامل بسیار ارزشمند و تأثیرگذار بوده است.»

زمان طلایی در آوار

سپهری کیا، به‌عنوان مربی جستجو و نجات در آوار شهری، تجربه میدانی در حوادث مختلف را داشته است. در این مدت در صحنه‌های زیادی شرکت کرده است. در جنگ ۱۲ روزه نیز، مأموریت‌های زیادی را سرانجام رسانده است. او این تجربیات را در اختیار نیروهای محلی و امدادگران دیگر قرار می‌دهد تا بتواند دانش خود را به جهت

عملیاتی‌تر شدن و مؤثر بودن، هماهنگ کند: «با توجه به بمباران رژیم صهیونیستی، متوجه شدیم بعضی وقت‌ها این حملات دومرحله‌ای است، یا به‌نوعی در ابتدا تخریب صورت می‌گیرد و بعد از آن حریق را به همراه داریم. این دانشی بود که دوستان امدادگر و آواربردار در صحنه‌های اولیه جنگ به دست آوردند و آن را به بقیه انتقال می‌دهند. درواقع تجارب خود را به اشتراک می‌گذاریم و در اختیار دیگر دوستان قرار می‌دهیم که حواسشان باشد. زمانی که سازه‌ای را هدف قرار می‌دهند یک زمان طلایی وجود دارد و نیروها باید حواسشان به حمله دوم و حریق باشد و بر اساس آن، زمان ورود و زمان پاسخگویی‌شان را مناسب‌تر تنظیم کنند و با دقت بیشتری عملیات را انجام دهند.»

لحظات پر استرس نجات

او به تجربه‌ی نجات ۱۸ نفر در میان آواری که پس از حمله رخ داد، اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «در این چند روز مأموریت‌های زیادی را پشت سر گذاشتم. ولی یکی از آن‌ها تجربه خوبی بود. آن روز من در اداره بودم که خبر رسید، بیمارستانی را هدف قرار داده‌اند. بلافاصله به محل اعزام شدیم. وقتی رسیدیم با آوار زیادی مواجه شدیم. یکی از ساکنان آن ساختمان که در محوطه بود و دچار ترس و وحشت موج انفجار شده بود، با دیدن آرم هلال احمر درخواست کمک کرد و گفت که داخل ساختمان روبروی بیمارستان، افرادی محبوس شده‌اند. این اطلاعات ارزشمندی برای ما بود که در زمان طلایی بتوانیم آن‌ها را نجات دهیم. همان لحظه به همراه همکارانم وارد محوطه شدیم. من به سمت محبوس شدگان رفتم. به طبقه دوم دسترسی پیدا کردم. دود غلیظ و سیاهی

دور ساختمان و درونش پیچیده بود، برای همین خروج سریع و امن برایمان مهم بود. وقتی به افراد دسترسی پیدا کردم، آن‌ها را از پنجره، به سمت بیرون هدایت کردم. ساختمان خراب شده بود و باید یک ورود فنی صورت می‌گرفت. وقتی رسیدم به افراد، خروج آن‌ها از همان راهی که خودم آمدم، سخت بود و ایمنی نداشت. برای همین از طریق تراس و یک پنجره، ۱۸ نفر را خارج کردیم. از همان‌جا از نمای دیوار با دوستانی که پایین بودند، با تجهیزات آن‌ها را خارج کردیم. بعد از آن هم در زمان خیلی کوتاه آتش‌نشانی رسید و با نردبان آتش‌نشانی برخی دیگر را خارج کردیم. تقریباً چهار دقیقه بعد از پاک‌سازی ساختمان، حریق شدت گرفت، میان آوارها، آتش بیرون می‌زد. طوری که از پنجره‌ها آتش زبانه می‌کشید و اگر یک مقدار تعلل می‌شد، هیچ‌کس زنده نمی‌ماند. تمام افرادی که محبوس شده بودند، خانواده بودند. آن ساختمان هم مسکونی بود. در آنجا کسی کشته نشد. یک عده خودشان بیرون آمده بودند و این تعداد هم که حبس شده بودند نجات یافتند. در بین محبوس شدگان بچه وجود نداشت، ولی در دسترسی‌های اولیه کودک هم حضور داشت. وقتی به آن‌ها رسیدم، به شدت ترسیده بودند، صدای انفجار در سازه‌ای تاریک و پر از دود، آن‌ها را دچار شوک و اضطراب کرده بود. البته با این شرایط باز هم همکاری خوبی با ما داشتند که سرعت نجات را افزایش داد.»

هر مأموریت برای ما یک آموزش است

«من در این چند روز بی‌وقفه کار کردم و صحنه‌های زیادی را دیدم. در چند مأموریت آواربرداری شرکت کردم. ولی در این میان کار مهمی که انجام شد، این بود که در هر مأموریت، نکات و تجربیات را به یکدیگر انتقال می‌دهیم تا هر عملیات نسبت به قبلی بهتر باشد و سرعت پاسخگویی در چنین شرایطی افزایش یابد؛ یعنی هر بار مأموریت یک آموزش برای ما محسوب می‌شود و بلافاصله تجربیات را به یکدیگر انتقال می‌دهیم. پکیج‌های آموزشی را آماده و مرتب اطلاع‌رسانی می‌کنیم. به امدادگران مختلف سر می‌زنیم و دانش‌های جدید را به آن‌ها انتقال می‌دهیم. تمرین می‌کنیم تا هر لحظه آماده‌تر از قبل باشیم. حتی از دوستانم تجربیات جدید را می‌گیرم و به بقیه انتقال می‌دهم. درواقع یک به‌روزرسانی اطلاعات است. من تا به امروز حتی به خانه‌ام هم نرفتم و به خانواده‌ام سر نزده‌ام. در مقابل به سراغ مردم می‌رویم و به آن‌ها نیز آموزش می‌دهیم تا بتوانیم همه با هم برای یک پاسخ خوب و مطمئن و شجاعانه آماده باشیم. پکیج‌های آموزشی را مرتب به‌روزرسانی می‌کنیم و آمادگی لازم را داریم تا بتوانیم خدمت‌رسانی بهتری ارائه دهیم. مسئولان خانه‌های هلال در سراسر کشور نیز مرتب پای کار هستند و در جهت انتقال مطالب آموزشی و حفظ آمادگی و بسیج ظرفیت‌های محلی در جهت پاسخ اولیه امدادونجات در این حملات آمادگی لازم را دارند.»

ماجرای یک استعفا

سهیل یزدان بخش



سهیل یزدان بخش، همکاری با هلال احمر را از میان کوهها و ارتفاعات، آغاز کرد. خودش کوهنورد بود و وقتی حادثه‌ای در ارتفاعات رخ می‌داد، به نیروهای امدادی کمک می‌کرد. همین باعث شد که دل به جمعیت ببندد و لباس سرخ و سفید را بر تن کند، آموزش‌های مختلف را ببیند و در بحران‌ها اولین کسی باشد که برای خدمت‌رسانی حاضر شود. او در خصوص این روزهای بحرانی می‌گوید: «از روز اول در میدان حضور داشتم. سه روز تمام بی‌وقفه کار کردم. چند منطقه حادثه‌دیده را پوشش دادم. صحنه‌ها واقعاً دردناک بود. مردم شوکه بودند و حال خوبی نداشتند. در این چند روز، جسد سوخته مرد و زن و کودک دیدیم، اعضای بدن قطع شده از مردم عادی را دیدیم. باین‌حال در این مدت سعی کردیم خودمان را با شرایط وفق دهیم و لحظه‌ها و دقایق دردناک، در ذهن و روحمان تأثیر نگذارد تا بهتر و قوی‌تر در میدان بمانیم. این اتفاقات باعث نمی‌شود از کار دست بکشم. در این روزها هیچ ترسی ندارم.»

افتخار خانواده

با اینکه این شرایط نسبت به بحران‌های مختلف متفاوت است، باز هم با شجاعت وارد صحنه می‌شود. خودش را وقف خدمت‌رسانی به مردم کرده و با این کار حالش خوب می‌شود: «در کل من خودم وقتی جان یک نفر را نجات می‌دهم، راحت‌تر می‌توانم بخوابم تا اینکه در این شرایط، وقتی مردم در بحران هستند، کنار خانواده‌ام بمانم و زندگی عادی را در پیش بگیرم. ما سال‌ها در هلال احمر آموزش دیدیم تا در شرایط بحرانی کنار مردم باشیم و به آن‌ها خدمت کنیم. اینکه بخواهیم به جان خودمان فکر کنیم، اصلاً نباید وارد این حرفه می‌شدیم. هر بحرانی، شرایط خاص

خودش را دارد، ما این را از همان ابتدا می‌دانستیم. برای همین در چنین شرایطی نمی‌توانیم به این فکر کنیم که چون ریسک و خطر بالا است، پس باید دست از کار بکشیم. وقتی کاری از دستان برمی‌آید نهایت تلاشمان را می‌کنیم. اتفاقاً خانواده‌ام هم مرا تشویق می‌کنند که ادامه دهم و به مردم خدمت کنم. آن‌ها به این کار افتخار می‌کنند و می‌گویند مسیر درستی را انتخاب کرده‌ای.»

مأموریت در شرایط پرخطر

این امدادگر ۲۳ ساله، به شروع همکاری‌اش در جمعیت هلال احمر اشاره می‌کند و می‌گوید: «از سال ۹۹ شروع به همکاری کردم. البته از قبل، چون کوهنورد بودم، با جمعیت در بحران‌های کوهستان، همکاری می‌کردم، ولی رسمی نبود و درجه خاصی نداشتم. تا به امروز داوطلبانه خدمت می‌کنم. در بحران‌های مختلف حضور داشتم، ولی به نظرم مثلاً بحران آن بهمنی که چند سال پیش در شمیرانات آمد، خیلی متفاوت است با شرایط جنگی؛ در بهمن، حتی اگر روزها به دنبال پیکر قربانی‌ها در دل کوه بگردیم، باز هم مشکلی پیش نمی‌آید. ولی در این شرایط ممکن است وقتی یک حمله صورت می‌گیرد، آن منطقه بار دیگر مورد هدف قرار بگیرد. ما با این شرایط ریسک و خطر، باید پای کار باشیم. حتی اگر بدانیم کسی زیر آوار شهید شده است، باز هم خانواده‌ای چشم‌به‌راه است و باید در این هیاهوی حمله و شلیک‌های پیاپی، حداقل پیکر شهید را از زیر آوار خارج کنیم و به خانواده‌اش تحویل دهیم تا کمی تسکین‌دهنده دل‌هایشان باشیم. این موضوع با تمام بحران‌ها متفاوت است.»

استعفا برای خدمت‌رسانی

امدادگر جمعیت هلال احمر شمیرانات، به مردم این اطمینان را می‌دهد که در کنارشان هستند: «وقتی در کلاس درس و آموزش جمعیت، می‌نشستیم، به همین مسائل هم فکر می‌کردیم که مثلاً در جنگ، قحطی و بحران‌های دیگر، باید با تمام جان و دل به مناطق برویم. ما در آن کلاس‌ها برای هر بحرانی و برای هر اتفاقی آماده شدیم. در این مدت وقتی ما امدادگران با یکدیگر صحبت می‌کنیم، به هم روحیه می‌دهیم و یک پشتوانه برای هم هستیم. ما نمی‌ترسیم و با شجاعت به محل حادثه می‌رویم. امدادگری نیست که زودرنج باشد و با دیدن صحنه‌های تلخ خودش را ببازد و دست از کار بکشد. ما انگیزه داریم و تا آخرین توان حتی اگر اوضاع و شرایط وخیم‌تر از این هم باشد، باز هم در کنار مردم هستیم. من خودم در یک شرکت دفتردار بودم، بعد از جنگ، استعفا دادم تا صد درصد توانم را برای خدمت به مردم بگذارم.»

فداکاری در قلب جنگ

مهدی حبیبی



در قلب بحران، آنجا که نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و هر لحظه با بیم و امید گره می‌خورد، قهرمانانی هستند که بی‌محابا دل به خطر می‌زنند. مهدی حبیبی، مردی ۴۴ ساله با تجربه‌ای طولانی در جمعیت هلال احمر، یکی از همین قهرمانان گمنام است. او که معاون امدادونجات جمعیت هلال احمر شمیرانات است، از همان دقایق اولیه فاجعه، بی‌درنگ خود را به صحنه رساند و خدمت‌رسانی بی‌وقفه‌اش را آغاز کرد. روایت مهدی، روایت یک زندگی است که در میان آوار و امید، معنا می‌یابد؛ زندگی‌ای که وقف خدمت به انسانیت شده است.

مهدی با چهره‌ای که حکایت از خستگی اما اراده‌ای پولادین دارد، روایت می‌کند: «از همان روز اول که تیم‌های عملیاتی فراخوان شدند و تقسیم‌بندی صورت گرفت، ما در صحنه حاضر شدیم و تا همین لحظه در حال آواربرداری و یافتن پیکرها هستیم.» او به اهمیت آموزش‌های روان‌شناختی در هلال احمر اشاره می‌کند: «دوستانی که در هلال احمر دوره می‌بینند، آموزش‌های حمایت روانی در بلایا و مقابله با استرس را نیز فرامی‌گیرند. درست است که این استرس کاملاً متفاوت است؛ هر لحظه امکان یک اتفاق جدید و غیرقابل پیش‌بینی وجود دارد، اما افرادی که قلبی و دلی در این حیطه فعالیت می‌کنند، از توانمندی بالایی برخوردارند و می‌توانند خود را با محیط وفق دهند.»

اما این توانمندی به معنای نبود بار روانی نیست. مهدی با صدایی خسته ادامه می‌دهد: «البته که بار روانی دارد. مثلاً خودم دو شب است که اصلاً نخوابیده‌ام. این خودش آسیب‌زا است؛ اما با مدیریت خوبی که انجام می‌شود، نتایج و پیشرفت در روند کارها بسیار خوب بوده است. همکاری ارگان‌ها و سازمان‌ها با ما نیز عالی بوده و فعلاً مشکل خاصی در روند

انجام خدمت‌رسانی‌ها، برایمان پیش نیامده است.»

سختی این کار تنها در خستگی جسمی نیست، بلکه در صحنه‌های دردناکی است که بر روح و روان امدادگران اثر می‌گذارد. مهدی از یکی از این صحنه‌های فراموش‌نشدنی می‌گوید: «خانواده‌ای چهار نفره بود؛ روز اول پیکر پسر ۱۸ ساله را خارج کردیم. فردای آن روز، یک نوزاد هفت‌ماهه و یک دختر بچه هفت‌ساله را کنار مادرشان، از زیر آوار بیرون کشیدیم. صحنه دردناکی بود که مرا بسیار آزرده کرد و در ذهنم باقی ماند.»

او به پیامدهای روانی این تجربیات تلخ اشاره می‌کند: «آسیبی که با مشاهده چنین رویدادهای تلخی برای نجات‌گر و امدادگر رخ می‌دهد، تبعات و آسیب‌های روانی ایجاد می‌کند. اختلالی شبیه PTSD، که رویداد در ذهن تکرار می‌شود. اگر شرایطی ایجاد شود که بتوانیم در فواصل مختلف از طریق گفتگو، همین صحنه‌ها را مطرح کنیم و این نقاط آسیب‌زا را بازگو کنیم، تخلیه روانی صورت می‌گیرد.»

مهدی به اهمیت حمایت از امدادگران تأکید می‌کند: «دوستان باید در چنین شرایطی، موقعیتی داشته باشند که بتوانند با خانواده‌هایشان در ارتباط باشند و به آن‌ها سر بزنند. شیفت‌بندی خوب نیز میزان آسیب را کاهش می‌دهد. ما تا آخر در کنار مردم هستیم.»

او از فداکاری شخصی خود و همکارانش می‌گوید: «من تا همین لحظه که چهار روز از حادثه می‌گذرد، فقط یک ساعت توانستم به خانه بروم و وسایلم را بردارم، وگرنه در این شرایط چهار روز است که همسر و فرزندم را ندیده‌ام. طبیعی است که خانواده من هم نگران می‌شوند، ولی ما راهی را انتخاب کرده‌ایم که خدمت به مردم است.»

مهدی حبیبی با افتخار به گذشته‌اش در هلال احمر نگاه می‌کند: «بیش از ۱۵ سال است که با جمعیت هلال احمر فعالیت می‌کنم و افتخار این را دارم که لباس سرخ و سفید را بر تن دارم و به مردمی خدمت می‌کنم که با دیدن ما آرامش پیدا می‌کنند.»

همراه مجتبی

بهنام حضرتی فرد



نه روز از حمله رژیم صهیونیستی می‌گذرد. در میان هیاهوی جنگ، میان بوی دود و انفجار، آنجا که نفس‌ها به شماره می‌افتد، مردانی با لباس سرخ و سفید، فرشتگان نجاتی می‌شوند که امید و امنیت را به دل‌های مضطرب، هدیه می‌دهند. آن‌هایی که جانشان را کف دستشان می‌گذارند و وارد تلی از خاک و خون می‌شوند، تا شاید بتوانند، زندگی ببخشند، به آن‌ها که بی‌گناه در میان انفجار و باروت، گیر افتاده‌اند. می‌روند تا کنار مردم باشند. خطر را به جان می‌خرند، بلکه مانع قطع شدن یک نفس شوند. قلبشان دریاست و دستانشان، یاری‌گر دل‌های داغ‌دیده است.

حضور در میدان نبرد

بهنام حضرتی فرد، یکی از همین مردان نجات است. امدادگری که نه روز تمام، با وجود مجروحیت، پای کار ایستاد و به خانه نرفت. ۲۲ سال است که داوطلبانه در جمعیت هلال احمر فعالیت دارد، تا شاید بتواند دردی از مردم کم کند. نجاتگر یکم و مربی است. در بحران‌های مختلف حضور داشته و پیوسته در کنار مردم بوده است. او در هیچ بحرانی هم‌وطنانش را تنها نگذاشته، حتی در این روزهای عجیب جنگ. او روایتی از ماجرای این چند روز دارد: «تقریباً چهار ساعت پس از نخستین حمله، به بچه‌های امدادگر ملحق شدم و تا به امروز در میدان جنگ هستم. در این مدت مرتب با وقوع هر انفجار، سر صحنه حاضر شدیم و به مردم کمک کردیم. در برخی مواقع افرادی بودند که به دلیل موج انفجار دست‌وپایشان شکسته بود. مجروح می‌شدند. آن‌ها را به بیمارستان می‌رساندیم. در میان آوار به دنبال پیکرهای خونین

مردم می‌گشتیم. کار آواربرداری انجام می‌دادیم. خلاصه هر کجا نیازی به ما باشد، بلافاصله حاضر می‌شویم و هر کمکی از دستان برآید انجام می‌دهیم. از زمانی که به صحنه جنگ رفتیم، اصلاً به خانه‌هایمان سر نزدیم. همان‌جا ایستاده‌ایم تا در کنار مردم باشیم.»

خبر تلخ پس از پناه‌گیری

حضرتی فرد، در لحظه شهادت همکارانش، آنجا حضور داشت و خودش نیز مجروح شد. سنگینی صدایش نشان می‌دهد که حتی یادآوری آن لحظه هم برایش سخت است: «وقتی حادثه‌ای به ما اعلام شد به محل رفتیم. روز دوشنبه بود که اعلام کردند یک مجتمع مسکونی مورد هدف قرار گرفته است. ما برای انتقال مصدومان اعزام شدیم. وقتی وارد صحنه شدیم، مهدی حسینی از همکارانم، برای ارزیابی صحنه با پای پیاده از یک مسیر دیگر رفت. من و مجتبی ملکی با آمبولانس حرکت کردیم. یک گروه از بچه‌های پایگاه چیتگر زودتر از ما رسیده بودند. شهید امیرحسن جمشیدپور نیز جزو آن تیم بود. مشغول کار بودیم که اعلام کردند بهیاد به منطقه پرتاب شده است. بلافاصله پروتکل‌هایی که با هم تمرین کرده بودیم را اجرا کردیم. از خودرو پیاده شدیم و پناه گرفتیم و پای بی‌سیم با هم در تماس بودیم که همان لحظه خبر تلخ رسید. گفتند بهیاد به صورت مستقیم، امیرحسن جمشیدپور را هدف قرار داده است. او جلوتر از ما برای ارزیابی رفته بود، چون اعلام کرده بودند، افرادی زیر آوار مانده‌اند.»

فریادهای تلخ پس از شهادت رفیق

آن لحظه هیچ‌گاه از ذهن این امدادگر پاک نخواهد شد. لحظه‌ای پرالتهاب و ثانیه‌های وحشتناکی که جان‌ها یکی‌یکی تمام شد: «اصلاً نفهمیدم چه شد. تمام حواسم به این بود که بتوانم مهدی و مجتبی را پیدا کنم و درگیر این ماجرا بودیم که از آمبولانس دور شدیم. همان لحظه آمبولانس ما را زدند و مجتبی را هم از دست دادیم. من را هم موج انفجار گرفت. وقتی به خودم آمدم متوجه شدم همکارم مرا به سمت آمبولانس می‌برد تا از آنجا دورم کند. بلافاصله فریاد زدم و مقاومت کردم. می‌خواستم پیش همکارانم برگردم. ولی آن‌ها به من اجازه ندادند. گوش‌هایم چیزی نمی‌شنید. حالم بد بود. ولی دوست داشتم پیش بچه‌ها بمانم. به سراغ مجتبی بروم؛ اما آن‌ها اجازه ندادند و مرا به زور داخل آمبولانس انداختند و بردند. ولی تمام فکرم پیش بچه‌ها بود. هنوز هم باورم نمی‌شود که رفقایم دیگر نیستند.»

ادامه می‌دهم

شب بسیار سنگین و بدی برای امدادگران هلال‌احمر تهران بود. بهنام و همکارانش اشک می‌ریختند. در شوک از دست دادن، رفقایشان بودند. در این میان بهنام، گوش‌هایش به‌شدت آسیب دیده بود. بالاین‌حال هیچ‌کدام از این‌ها، باعث نشد که امدادگران از پای بایستند. بهنام و همکارانش به دفاع و یاری‌رسانی به هم‌وطنانشان ادامه دادند: «فردای همان روز بلافاصله با بچه‌ها به مرکز رفتیم و یک آمبولانس جدید گرفتیم. خدمت‌رسانی را آغاز کردیم. هیچ‌کدام خودمان را نباختیم. حتی بچه‌ها به من گفتند که برای گوشت به بیمارستان برو، ولی نرفتم.

می‌خواستیم خدمات امدادی را ادامه دهیم. اصلاً دوست نداشتیم پایگاه ما، از دور عملیات خارج شود.»

صحنه‌های دردناک

امدادگران، در میان شلوغی جنگ، با برنامه‌ریزی کار کردند. هرج و مرج نشد و هرکدام تقسیم کار داشتند. از امداد در میان آوار گرفته تا حمایت روانی مردم شوکه از این اتفاق هولناک، همه نوع خدمت‌رسانی را انجام دادند: «ما چون کارها را تقسیم می‌کردیم خدمات راحت‌تر و بهتر انجام می‌شد. در یک مورد خانواده‌هایی را دیدیم که بر اثر انفجار ترسیده بودند، بچه‌های کوچک می‌لرزیدند و نمی‌دانستند به چه کسی پناه ببرند. صحنه‌ها واقعاً دردناک بود. ما آنجا سعی می‌کردیم آرامش را برقرار کنیم. تمام آموزش‌هایی را که در این سال‌ها در جمعیت دیده بودیم، در این چند روز و در میان مردم پیاده کردیم. این کارها وظیفه ما است. مردم این را بدانند ما بی‌وقفه و تا آخرین لحظه کنارشان هستیم. یکی دو روز است که برگشتم به سنگر مربی‌گری در آموزش‌های شهروندی. ولی همچنان خدمات را ادامه می‌دهم. هم‌سرم هم در جمعیت هلال احمر کار می‌کند. او حتی سابقه‌اش از من بیشتر است و در حال حاضر در مرکز ۱۱۲ کار می‌کند. یک سال پیش جزو بچه‌هایی بودند که به لطف دکتر کولیوند استخدام شدند. او از من حمایت می‌کند و کاملاً پشتیبان من است.

تاریکی میں

تا آخرین لحظه

پویا آزادانی پور



در دل هیاهو و غبار جنگ، آنجا که بوی باروت با عطر خون آمیخته، و سایه وحشت بر سر شهرها سنگینی می‌کند، فرشتگانی سرخ و سفیدپوش، بی‌هراس و خستگی‌ناپذیر، گام برمی‌دارند. آن‌ها امدادگران هلال احمرند؛ قهرمانانی بی‌ادعا که در اوج بی‌قراری‌ها، آرامش می‌بخشند و در کوران درد، مرهم می‌نهند. دست‌هایشان، سرشار از یاری و توانمندی است. نه از شعار و نه از هیاهو، که از اعماق وجودشان، ندای انسانیت سر می‌دهند. در هر گوشه از این خاک زخم‌خورده، آن‌ها حاضرند. اولین نفرات که می‌رسند و آخرین نفرات هستند که می‌روند. در میان ساختمانی ویران، زیر آوارها، زندگی‌هایی که به یک تار مو بند است، ناگهان، چهره‌های خسته اما مصمم‌شان ظاهر می‌شود. با دقت و وسواس، به دنبال نشانه‌ای از حیات می‌گردند. هر ذره خاکی که کنار می‌رود، امید تازه‌ای را در دل‌ها زنده می‌کند. به دنبال یک دست کوچک، یک صدای ضعیف، و یک معجزه می‌گردند. این صحنه‌ها، تنها یکی از هزاران روایت قهرمانی امدادگران است. آن‌ها فقط جسم‌ها را نجات نمی‌دهند، بلکه روح‌ها را نیز التیام می‌بخشند. با یک لیوان آب، یک پتوی گرم، یا حتی یک کلام محبت‌آمیز، دردهای بی‌شمار را تسکین می‌دهند. در نقاط پرخطر، و در هر نقطه‌ای که نیاز باشد، حضور دارند. نه به دنبال شهرت‌اند و نه به انتظار پاداش، تنها رضایت خداوند و آرامش هم‌نوعانشان، پاداش زحمات بی‌دریغ آن‌هاست. در این روزهای سخت جدال نابرابر، هلال احمر نه تنها یک سازمان، بلکه نمادی از مقاومت، امید و انسانیت است. امدادگرائش، سربازان گمنامی هستند که با از خودگذشتگی و ایثار، درس‌های بزرگی به ما می‌دهند. آن‌ها به ما یادآوری می‌کنند که حتی در تاریک‌ترین لحظات، نور امید هرگز خاموش نمی‌شود.

عشق به نجات

پویا آزادانی پور، امدادگر جمعیت هلال احمر استان تهران، یکی از همین ستاره‌های درخشان در آسمان انسانیت است. او که چهارده سال داوطلبانه در این مسیر گام برداشته و سه سال است که به استخدام جمعیت درآمده، حالا با نشان «ایثار» بر سینه، بی‌وقفه و بی‌خواب، چهار روز تمام را در دل بحران به خدمت‌رسانی مشغول است.

پویا، با چشمان گواهی‌دهنده بر سختی‌ها و صحنه‌های تلخ، از عمق این فاجعه می‌گوید: «این بحران، جزو حوادث سخت و سنگین است که تبعات و آسیب‌های زیادی دارد. چهار روز است که ما در مناطق مختلف، لحظه‌ای آرام نداریم و اجساد زیادی را از زیر آوار خارج کرده‌ایم. در برخی مناطق، شدت حادثه آن قدر بالاست که تنها کار آواربرداری ممکن است یک هفته تا ده روز به طول انجامد.»

او به تفاوت این بحران با حوادث دیگر اشاره می‌کند: «ما در زمان جنگ نبودیم که با این نوع حوادث آشنا باشیم. حالا از نزدیک شاهد هستیم و گاهی تحملش واقعاً سخت می‌شود. این اتفاق، ناجوانمردانه است. ما خانواده‌ها، کودکان و عزیزان بی‌شماری را از دست داده‌ایم. این احساسات برای ما عجیب، سخت و طاقت‌فرساست. این مسائل برایمان بسیار دردناک است.»

پویا که در بحران‌های طبیعی متعددی حضور داشته، ادامه می‌دهد: «ما در حوادث طبیعی زیادی شرکت کرده‌ایم؛ همه آن‌ها تلخ بودند و صحنه‌های دردناک بسیاری دیدیم. ولی در چنین بحرانی، جنبه‌های غیرمنتظره و ناجوانمردانه آن بیشتر آزارمان می‌دهد. اینکه با یک انفجار، چندین خانواده از بین برود... ما هم اذیت می‌شویم، اما تحمل می‌کنیم تا حداقل تسکین و آرامشی برای خانواده‌های داغ‌دیده باشیم.»

او، از خستگی بی‌حدواندازه‌اش می‌گوید: «در این چند روز، حتی پنج ساعت هم نخوابیده‌ام؛ اما عشق به نجات و مردم است که به من انرژی می‌دهد. یکی از دوستانم می‌گفت: «شما طنابی هستید که از سمت خدا آویزان شده‌اید و دست خدا هستید روی زمین تا بتوانید نجات دهید.»

دغدغه‌های شخصی نیز در این میان جای خود را دارد. پویا با دلی پر از نگرانی، از خانواده‌اش که در کرمانشاه زندگی می‌کنند، می‌گوید: «هم من اضطراب و استرس زیادی برای آن‌ها دارم و هم آن‌ها برای من استرس دارند. ولی استرس آن‌ها بیشتر است و تحمل چنین دل‌نگرانی برایشان سخت است؛ اما آن‌ها می‌دانند که من عاشق کارم هستم و سال‌هاست که در بحران‌ها سعی می‌کنم مردم را تنها نگذارم. برای همین، در شرایط سخت، هم من و هم خانواده‌ام چنین وضعیتی را تحمل می‌کنیم تا به هم‌وطنانمان کمکی کرده باشیم.»

او با جمله‌ای تکان‌دهنده، نقش خانواده‌اش را در این ایثار برجسته می‌کند: «در واقع فقط من نیستم که خدمت می‌کنم؛ خانواده من هم با تحمل چنین وضعیتی، در حال خدمت‌گزاری به مردم در دل بحران هستند.»

«من تا آخرین لحظه در کنار مردم می‌مانم و در کنار هم‌زمان خودم، دست یاری به سوی مردم مظلوم و وطنم دراز کرده‌ام.» این کلمات، عهد و پیمانی است که این امدادگر فداکار با خود و مردم بسته است؛ عهدی که ریشه‌هایش در عشق به نجات و انسانیت جوانه زده و در دل سخت‌ترین بحران‌ها، به بار می‌نشیند.

صحنه‌های تلخ پس از حمله

بابک صفری



بابک صفری، امدادگر جمعیت هلال احمر شمیرانات، است. از سال ۷۳ با جمعیت همکاری می‌کند و لحظه به لحظه در کنار مردم است. هشت روز است که خانواده‌اش را ندیده و فقط پای تلفن، به آن‌ها امیدواری می‌دهد. درست پس از اولین حمله رژیم صهیونیستی، به عنوان اولین تیم راهی محل شد و دست یاری‌اش را به سوی مردم دراز کرد. مردم را تنها نگذاشته است. از حمایت روانی گرفته تا خدمت‌رسانی در خطرناک‌ترین نقاط شهر؛ او می‌گوید: «از بامداد جمعه، چون صدا نزدیک پایگاه ماه بود و در آن لحظه، شیفت بودیم، بلافاصله راهی محل شدیم. اولین تیمی بودیم که به محل انفجار رسیدیم. تا به امروز که هشت روز از حمله می‌گذرد، در محل‌های مختلف حضور داشتم و مأموریت‌های زیادی را اجرا کرده‌ام. در این چند روز حدوداً ده مأموریت را انجام دادم. در تمام صحنه‌ها، فقط به این فکر می‌کنم که این خانواده‌های آسیب‌دیده، مثل خانواده خودم هستند. نه فقط من، بلکه تمام همکارانم، حالشان بد است. ما وقتی یک نفر را نجات می‌دهیم، تا مدت‌ها حالمان خوب است. ولی وقتی یک کشته می‌بینیم، تا مدت‌های طولانی تری، حالمان بد است. باین وجود، در حال حاضر شرایط فرق می‌کند. این موضوع با تمام بحران‌هایی که در آن شرکت داشتیم، متفاوت است. برای همین سعی کردیم به همدیگر روحیه دهیم، تا با قوت بیشتری بتوانیم در کنار مردم باشیم. هیچ ترسی نداریم و بچه‌ها با شجاعت در محل‌ها حاضر می‌شوند. به محل‌هایی می‌رویم که هیچ‌کس حاضر نیست، آنجا حضور پیدا کند، چون ریسک زیادی دارد. حدوداً سه روز پیش دو سه نفر از بچه‌های ما در محلی که در حال کار کردن بودند، دچار موج انفجار مجدد شدند و حالشان بد شد. آن‌ها را به بیمارستان رساندیم. این صحنه‌ها، صحنه تلخی است.»

کسی دست از کار نمی‌کشد

«هر خانه‌ای که می‌زنند انگار یکی از خود ما را زدند. اضطراب وجود دارد، ولی میزان حساسیت، با بحران‌های دیگر فرقی نمی‌کند. اگر چنین بود که الآن امدادگر کمتری در محل‌ها وجود داشت. ولی همه پای کار هستند و کسی دست از کار نمی‌کشد. هیچ چیزی مانع خدمت‌رسانی ما به مردم نمی‌شود. مثلاً در یکی از حادثه‌ها، یکی از بچه‌های امدادگر به نام رضا ناصر اسلامی، از ناحیه دو پا به شدت آسیب دید. یکی از پاهایش شکست و دیگری هم مو برداشت. با این حال هنوز هم در حال خدمت‌رسانی است. حتی دکتر کولیوند هم که ایشان را دید، به او گفت چرا به خانه نرفتی تا استراحت کنی. رضا، گفت وقتی مردم در این شرایط هستند، کجا بروم. او هنگام آواربرداری آسیب دید؛ ولی کار را رها نکرده است. ما وقتی چنین چیزهایی را می‌بینیم، قدرت بیشتری می‌گیریم و با انگیزی زیادی به مردم خدمت می‌کنیم.»

شوک مردم

امدادگر پرتلاش، به صحنه‌هایی که در این مدت دیده است، اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «در این مدت بیشتر کشته‌شدگان را از زیر آوار بیرون کشیدم و چندین مصدوم را نیز از ساختمان‌ها نجات دادیم. بیشتر مردم در شوک بودند. حال روحی‌شان خیلی بد بود. مثلاً یک خانم دچار شوک شدید شده بود. از بیرون به خانه‌اش در تجریش رسیده و با انفجار آنجا مواجه شده بود. در هیاهوی جمعیت، آن خانم را دیدم که به شدت می‌لرزید، کار را رها کردم. به سراغ او رفتم و سعی کردم او را آرام کنم. راهی خانه‌اش کردم. می‌گفت مادر پیرم در خانه تنها است. خوشبختانه

خانه‌اش آسیبی ندیده بود. فقط از شدت ترس و اضطراب حالش بد شده بود. او را به خانه‌اش رساندم. حتی صبر کردم تا بالا برود و از حال مادرش باخبر شود. وقتی مطمئن شدم، مادرش هم حالش خوب است، به محل حادثه برگشتم. دیدن این حجم از ترس مردم و شدت شوک و اضطراب آن‌ها، واقعاً برایمان سخت است.»

هشت روز است که به خانه نرفته‌ام

«در این هشت روز، بی‌وقفه پای کار هستم و اصلاً به خانه نرفته‌ام. خانواده‌ام نگرانم هستند که این طبیعی است. ولی مرتب با آن‌ها صحبت می‌کنم و سعی می‌کنم از نگرانی‌شان کم کنم. باین حال خانواده‌ام هم شرایط را تحمل می‌کنند و سعی می‌کنند کارم را درک کنند. در این مدت تلخ‌ترین صحنه‌ای که دیدم، یک بچه کوچک بود که به همراه پدر و مادرش از زیر آوار خارج کردم و تا الآن نتوانستم آن صحنه را از ذهنم بیرون کنم. آن کودک از جنگ چه می‌داند. این موضوع واقعاً دردناک است. مرتب به آن فکر می‌کنم. باین حال بچه‌ها واقعاً بدون خستگی، با روحیه قوی کار می‌کنند و مردم را تنها نگذاشته‌اند. ما از نظر ذهنی به این موضوع عادت کردیم. طوری که حتی بچه‌های آتش‌نشانی هم تعجب می‌کنند. چون ما به محل‌هایی می‌رویم که کسی جرات حضور در آنجا را ندارد. هر روز که می‌گذرد، انگیزه ما برای دفاع و خدمت به این مردم بی‌گناه، بیشتر می‌شود. این که امدادگرانمان را از دست داده‌ایم، ناراحت‌کننده است. آن‌ها از دوستان من بودند، با همه آن‌ها زندگی کرده‌ام و در بحران‌های مختلف کنار هم بودیم. ولی این اتفاقات باعث می‌شود، بیشتر کار کنیم. اگر چنین نبود، هیچ‌وقت به محل‌هایی

که سه بار دچار موج انفجار شده‌اند، نمی‌رفتند. هر کدام از بچه‌های ما در این چند روز شاید دو ساعت به خانه‌شان سرزده‌اند. بی‌وقفه مانده‌ایم و تا آخرین لحظه کنار مردم هستیم تا شاید بتوانیم تسکینی باشیم بر درد این مردم بی‌گناه.»

تاریکی میں

آوار و آتش

امیر مؤمنی



در دل آوار و شعله‌های آتش، آنجا که امید به تاریکی می‌گراید، این مردان از جنس ایشار، جان برکف گرفتند تا معجزه نجات را به چشم بیاورند. امیر مؤمنی، رئیس هیئت نجات‌غریق و غواصی رشت و عضو تیم واکنش سریع گیلان، یکی از همین قهرمانان گمنام است؛ کسی که از ۱۲ سالگی زندگی‌اش را وقف هلال‌احمر کرده و در هر بحرانی، از زلزله بم و کرمانشاه تا نجات ده‌ها نفر از دل امواج، حضوری پررنگ داشته است. این بار، او روایتی تکان‌دهنده از چند روز پراشهاد در تهران دارد؛ داستانی از نبردی نفس‌گیر با آوار و زمان، جایی که هر ثانیه می‌توانست به قیمت جان‌ها تمام شود و در این میان، صدای یک امدادگر، معجزه شد. امیر مؤمنی، از جمله قهرمانانی است که در لحظات بحرانی، جان خود را به خطر می‌اندازند تا زخم‌های مردم باشد. این بار، روایت او از حضورش در صحنه یکی از سخت‌ترین و حساس‌ترین مأموریت‌هایش در تهران است.

لحظه‌های آغازین بحران

«از همان دقایق اولیه، به‌سرعت از رشت به سمت تهران اعزام شدیم. یک تیم ۱۱ نفره واکنش سریع به همراه یک تیم آنست (سگ‌های زنده‌یاب) و دو خودروی سواری مجهز به تجهیزات کامل، به تهران رسیدیم.» «او به سرعت عمل، و آمادگی بالای تیمش اشاره می‌کند و می‌افزاید که کمی بعد، تیم دوم نیز به آن‌ها ملحق شد و تعدادشان به ۴۰ نفر رسید. این سرعت عمل نشان‌دهنده اهمیت زمان در عملیات نجات و تعهد بالای نیروهای امدادی است.

معجزه نجات

مؤمنی با هیجانی خاص، به لحظه‌ای فراموش‌نشدنی اشاره می‌کند: «از روز اول که موشک را زدند، خیلی زود خود را به تهران رساندیم.» این جمله، گویای اوج رشادت و مهارت تیم اوست. او توضیح می‌دهد که چگونه با کمک تیم آنست، عملیات آواربرداری را در ساختمانی فرو ریخته در تهران، آغاز کردند و علاوه بر نجات جان‌ها، پیکرهای شهدا را نیز با احترام از داخل ساختمان خارج کردند. تیم او چهار شبانه‌روز بی‌وقفه در مناطق ۱۹ و ۲۰ و منطقه ۲ تهران مشغول فعالیت بود. مؤمنی تأکید می‌کند: «شبانه‌روز در محل‌های آواربرداری حضور داشتیم. سرتیم اعلام می‌کرد و آدرس می‌داد و ما به صحنه می‌رفتیم و آنجا را پاکسازی می‌کردیم.» این تلاش بی‌وقفه، حتی مورد تقدیر دبیرکل نیز قرار گرفت. او با افتخار می‌گوید که در این چند روز، توانستند سه نفر را زنده از زیر آوار خارج کنند و ۱۶ پیکر را نیز پیدا کنند.

خطر آفرینی مردم و امدادگران در دل آوار

صحبت از نجات سه نفر، او را به یاد صحنه‌های دلهره‌آوری می‌اندازد: «اگر بچه‌های امدادگر آنجا نبودند، آن سه نفر جان خود را از دست می‌دادند. وقتی به آن ساختمان رسیدیم، مردم را دیدیم که روی آوار در حال جست‌وجوی افراد بودند. اگر آن‌ها را از آن محدوده خارج نمی‌کردیم، علاوه بر سه نفری که زیر آوار بودند، مردم نیز جان خود را از دست می‌دادند. چون مردم به دنبال صدای زیر آوار بودند که بتوانند خودشان آن‌ها را نجات دهند. در صورتی که هر لحظه امکان داشت، دوباره آوار بریزد. از طرفی زیر آوار آتش نیز وجود داشت.» این قسمت از

صحبت‌های مؤمنی، نشان‌دهنده خطر دوچندانی است که هم جان مردم کنجکاو و هم جان امدادگران را تهدید می‌کرد. او به همراه امدادگران دیگر، با مهارت و شجاعت تمام، ابتدا منطقه را تخلیه کردند و سپس با استفاده از تکنیک «شمع‌گذاری»، آجرها و سنگ‌ها و آهن را تک‌تک بیرون کشیدند.

جان دادن به زندگی در یک ساعت

مؤمنی جزئیات لحظه نجات سه نفر را با دقت شرح می‌دهد: «آنجا یک شرکت بود. یکی از آقایان، روی صندلی مانده و پایش زیر آوار بود. درواقع زیر آوار دوطبقه از ساختمان بودند. این مأموریت برای ما هم خطرناک بود. با این حال در یک ساعت تا وقتی ابزار برسد، توانستیم آن سه نفر را نجات دهیم. اگر ما نبودیم، کم‌کم با حجم مردمی که روی آوار بودند، آوار به پایین می‌رسید و آن‌ها جان خود را از دست می‌دادند.» او ادامه می‌دهد: «یکی از همکاران که جثه ریزی دارد، ابتدا به داخل رفت. بعد من رفتم، آنجا ایمنی را تأمین کردیم. دستگاه اکسیژن وصل کردیم. بعد از آن توانستیم، آن سه نفر که دو آقا و یک خانم بودند را زنده از آنجا خارج کنیم. لحظات بسیار حساسی بود. آن خانم دورتر بود و وقتی از تونل به پایین دسترسی پیدا کردیم، از طریق صدای فریاد آن خانم، توانستیم او را هم پیدا کرده و نجاتش دهیم.» این روایت، تصویری زنده از صحنه عملیات، خطرات و البته شیرینی نجات را به نمایش می‌گذارد.

معجزه صدا و انگیزه ادامه راه

مؤمنی به یکی از شیرین‌ترین لحظات این مأموریتش اشاره می‌کند: «همان خانم که زیر آوار بود، وقتی نجات پیدا کرد به ما گفت تصور می‌کردم هیچ‌وقت از زیر آوار بیرون نمی‌آیم. می‌گفت با خودم گفتم دیگر چشمم نور را نمی‌بیند؛ ولی وقتی در میان تاریکی صدای شما را شنیدم شبیه به یک معجزه بود.» این کلمات، برای مؤمنی و همکارانش، انگیزه‌ای وصف‌ناپذیر برای ادامه راه است: «همین مسائل به ما انگیزه می‌دهد که بتوانیم جلو برویم و در این شرایط بحرانی کار کنیم.»

عشق به خدمت و مبارزه با ترس

امیر مؤمنی در ادامه صحبت‌هایش، به ریشه‌های عشقش به امدادگری اشاره می‌کند: «من از ۱۲ سالگی در هلال‌احمر هستم. به لطف دکتر کولیوند شرکتی شده‌ام. درجه ایشار دارم و در بحران‌های مختلف خدمت‌رسانی کرده‌ام.» او اشاره می‌کند که این حادثه خاص، بسیار نادر و پراسترس بود: «ولی این جنگ واقعاً استرس‌زا است و در واقع جانمان را کف دستمان گذاشته‌ایم.» او به آموزش‌های هلال‌احمر اشاره می‌کند که به آن‌ها یاد داده‌اند در کنار مردم باشند و آن‌ها را نجات دهند؛ اما درعین حال، به ترس خود نیز تأکید می‌کند: «خودم یک مقدار ترس داشتم. مخصوصاً هنگام نجات آن سه نفر که زیر آوار رفتیم. ولی خودم را به خدا سپرده‌ام.»

حمایت خانواده و پنهان کردن خطرات

یکی از نکات تأثیرگذار در صحبت‌های مؤمنی، نگرانی او بابت خانواده‌اش است: «به لطف خدا و دعاهای مادرم تا به امروز در این مأموریت‌های پرخطر یک خراش هم برنداشته‌ام. هنوز خانواده‌ام نمی‌دانند که چقدر در ریسک هستم و جوری برایشان بیان می‌کنم که متوجه عمق فاجعه نباشند. چون نگرانی و استرس خانواده‌مان روی کارمان تأثیر می‌گذارد. همان بغض و نگرانی، ما را هم ناراحت می‌کند. برای همین به خانواده‌ام در مورد جزئیات مأموریت‌هایم چیزی نمی‌گویم.» این جمله، اوج اشاره و ازخودگذشتگی امدادگران را نشان می‌دهد که حتی نگرانی‌های شخصی را برای انجام وظیفه، پنهان می‌کنند.

شهادت همکاران و ادامه ایثار

امیر مؤمنی به حادثه دردناک انفجار و شهادت امدادگران نیز اشاره می‌کند: «در حادثه انفجار و شهادت امدادگرانمان نیز حضور داشتم. این‌ها رفتند تا امدادرسائی کنند و تصور نمی‌کردند که انفجار دیگری رخ دهد. آن‌ها به‌عنوان اولین تیم سر صحنه حضور یافتند. ما در کنار صداوسیما نشش شهید را بیرون آوردیم. آن‌ها نزدیک ساختمان صداوسیما بودند.» این فداکاری‌ها، نشان می‌دهد که امدادگران تا چه حد جان خود را در کف دست می‌گذارند. او با اشاره به شرایط سخت عملیات می‌گوید: «وقتی این حادثه رخ داد، به ما گفتند نیروهایی بروند که ترس نداشته باشند. چون بالای سر ما پهپادها می‌چرخیدند، ما داخل این اتفاقات مأموریت را انجام می‌دادیم. شرایط سخت بود، موشک‌ها را می‌دیدیم که رد می‌شدند. شب هم نور را خاموش کردیم که خطرناک نباشد.»

بازگشت به رشت و ادامه خدمت

بعد از پنج روز تلاش بی‌وقفه، مؤمنی برای دیدن مادرش به رشت بازگشت. «بعد از پنج روز به رشت برگشتم به مادرم سر بزنم و دوباره به صحنه بروم تا کنار مردم باشم.» او تأکید می‌کند که هیچ اجباری برای ماندن نیست، اما عشق به نجات، آن‌ها را در صحنه نگه می‌دارد: «به ما گفته‌اند کسانی که دوست دارند بمانند و کسانی که نمی‌خواهند بروند؛ یعنی هیچ اجباری در کار نیست، ولی ما می‌مانیم و در کنار مردم هستیم چون به نجات علاقه داریم.»

تلخی صحنه‌ها و نیاز به حمایت روانی

این نجاتگر فداکار در پایان، به جنبه‌های روانی کار امدادگری می‌پردازد: «این چند روزه صحنه‌های بسیار تلخی دیدیم، ولی من خودم به شخصه سعی می‌کنم این صحنه‌ها را از ذهنم پاک کنم تا بتوانم ادامه دهم. دیدن اجساد و پیکرهای قربانیان واقعاً تلخ است. فکر کردن به آن‌ها ما را از لحاظ روانی نابود می‌کند. برای همین بعد از هر مأموریت به‌هیچ‌عنوان در موردش با هم صحبت نمی‌کنیم.» او به نیاز به حمایت روانی برای امدادگران اشاره می‌کند: «در این میان یک متخصص و مشاور هم کنار بچه‌ها باشد خیلی بهتر می‌توانند انگیزه ادامه مأموریت داشته باشند. در این چند روز من به چشم دیده‌ام که امدادگران در خواب راه رفته‌اند، در خواب حرف می‌زنند، حالشان بد است و ناراحت شده‌اند.»

با وجود تمام سختی‌ها، مؤمنی و تیمش، با روحیه‌ای مثال‌زدنی، به یکدیگر روحیه می‌دهند تا آماده خدمت‌رسانی به مردم باشند. او با افتخار می‌گوید: «هلال‌احمر در این صحنه‌ها به معنای واقعی می‌درخشد.»

تاریکی میں

لحظه شهادت مجتبی

حسین نیکبخت



حسین نیکبخت، امدادگر داوطلب پایگاه آزادراه تهران-شمال است. او از سال ۸۷ با جمعیت آشنا شد و تا به امروز، داوطلبانه و بدون هیچ چشم‌داشتی، در صحنه‌های مختلف بحران، یاری‌گر مردم بوده است. نجاتگری که در این چند روز، با وجود نگرانی مادرش، صحنه را ترک نکرده و پس از حمله رژیم صهیونیستی به همکارانش، انگیزه و قوت بیشتری پیدا کرده است تا در خط مقدم به مبارزه بپردازد. او در این مدت صحنه‌های تلخ زیادی را دیده است، ولی لحظه شهادت همکارانش، آن هم درست در مقابل چشمانش، یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش بود. نیکبخت وقتی ۱۶ سالش بود، بعد از دیدن یک کلیپ در تلویزیون، تصمیم گرفت، دوره‌های هلال‌احمر را بگذارند و حالا ۱۷ سال است که داوطلبانه در این جمعیت خدمت می‌کند. حسین نیکبخت، درست از روز جمعه ساعت هشت صبح در منطقه جنگی حضور یافت. حسین نیکبخت روایتی از این روزهای عجیب دارد و می‌گوید: «من از صبح جمعه تا همین الآن که نه روز از حمله رژیم صهیونیستی می‌گذرد، پای کار هستم و در کنار مردم مانده‌ام. در این چند روز به چند منطقه آوار رفتیم و صحنه‌های زیادی را دیدیم. ولی تلخ‌ترین صحنه، لحظه‌ای بود که دو نفر از دوستانم در مقابل چشمانم، شهید شدند. آن روز یعنی روز دوشنبه ما از پایگاه آزادراه تهران شمال، به منطقه چیتگر، اعزام شدیم. با آمبولانس و ست نجات به سمت منطقه حرکت کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم، متوجه شدیم یک پهباد، بالای سر ما می‌چرخد، وقتی برای رسیدگی به دو زخمی و تخلیه منطقه، وارد آنجا شدیم، آمبولانس ما را در شش متری خودم زدند. دوست و رفیقم مجتبی ملکی به شهادت رسید. بلافاصله بعد از حمله پهبادی، حمله دوم شروع شد. یکی از دوستانم از

منطقه ۲۲ نیز به شهادت رسید. درواقع حمله اول که آغاز شد و ما به محل رسیدیم، حدوداً، یک ربع تا بیست دقیقه بعد، دوباره با پهباد حمله کردند. در آن حمله آمبولانس را زدند و نیم ساعت بعد از آن هم حمله بعدی آغاز شد. همان جا اعلام کردند که دومین نفر از امدادگران ما هم به شهادت رسیده است. مجتبی در سه چهار متری آمبولانس قرار داشت که به شهادت رسید. من آن لحظه داشتم ست نجات را برای رسیدگی به زخمیان به طبقات بالا می‌بردم که ناگهان جلوی چشمانم سیاه شد و با موج انفجار برگشتیم پایین. در آن لحظه فقط به مجتبی فکر می‌کردم. می‌خواستم بروم و او را ببینیم، اما اجازه ندادند. صحنه وحشتناکی بود.»

انگیزه‌ای برای ادامه راه

این اتفاق نه تنها حسین را از خدمت در مناطق جنگی، منصرف نکرد، بلکه به او انگیزه بیشتری هم داد تا بتواند تا آخرین لحظه کنار مردم بی دفاع وطنش باشد و از آن‌ها در مقابل حملات وحشیانه رژیم صهیونیستی، دفاع کند: «وقتی رفقایم را از دست دادم، بیشتر انگیزه شد که بمانیم. هیچ کس نرفته و حتی نفراتمان بیشتر شده و تعدادمان افزایش یافته است. امدادگران بیشتری بعد از شهدای هلال احمر، به ما اضافه شدند. ما تا آخرین لحظه جنگ پای کار هستیم. تا به امروز خودم آسیبی ندیده‌ام. فقط یکی از رفقایم که با مجتبی بود، از ناحیه گوش آسیب دید. در این مدت صحنه‌های تلخ زیادی را دیدیم. در یک حادثه در شهران، وقتی انفجار مهیبی رخ داد و به آنجا رفتیم، رعب و وحشت مردم با تمام بحران‌ها فرق داشت. همه داشتند فرار می‌کردند. تا صبح آنجا بودیم. اتفاقاً مجتبی هم بود، با هم در منطقه کار کردیم و سعی کردیم به مردم

آرامش دهیم. در یک حادثه دیگر هم بعد از یک حمله به منطقه اعزام شدیم. داخل ساختمان، در حال کار کردن بودیم که دوباره انفجار رخ داده و باز هم، همه چی سیاه شد. چون طبقه منفی بودیم، موشک دوم که پرتاب شد، خاک همه جا را فرا گرفت. یکی از بچه‌ها زخمی شد. ساختمان بغل را زده بودند. هیچ کجا را نمی‌دیدیم. همدیگر را صدا می‌زدیم تا مطمئن شویم، حال همه خوب است.»

مردم را تنها نمی‌گذاریم

این امدادگر، در صحنه‌های بحرانی زیادی شرکت کرده است. صحنه‌های تلخ زیادی دیده است؛ ولی در این چند روز همه چیز متفاوت‌تر است: «بحران‌های دیگر، همگی حادثه و بلایای طبیعی بودند. ولی این موضوع کاملاً متفاوت است. شرایط با بقیه بحران‌ها فرق می‌کند. تا قبل از شهادت همکارانمان، استرس داشتیم ولی بعد از شهادت قدرت ما چند برابر شد، بچه‌ها برای رفتن به مأموریت با یکدیگر رقابت دارند و بعد از اعلام هر حادثه، بلافاصله سوار خودرو می‌شوند و می‌روند برای انجام کار. دیگر هیچ ترسی نداریم و همیشه در صحنه هستیم. از همان روز اول، من خانواده‌ام را به شهرستان فرستادم و مرتب با هم در تماس هستیم. به مادرم گفتم من هیچ فرقی با این همه جوان، ندارم. خون من رنگی‌تر نیست. آن‌ها را توجیه کردم که باید در صحنه باشم. خانواده‌ام قبول کردند، ولی به خاطر من به خانه برگشتند. مادرم مرتب استرس دارد، که البته طبیعی است. پدرم جانباز است و شرایط جنگ را می‌داند و از وضعیت اطلاع دارد. برای همین استرسش بیشتر است. ولی من نمی‌توانم مردم را تنها بگذارم. در این مدت حال روحی مردم، بیشتر اذیت می‌کند.»

آخرین عکس یادگاری

این نجاتگر از وضعیت روحی خانواده شهید امدادگر می‌گوید: «خانواده مجتبی، واقعاً مظلوم هستند. وقتی آن‌ها را دیدیم، سعی کردیم، حمایت روانی کنیم. مجتبی واقعاً آدم بسیار پاک و عجیبی بود. همیشه در پایگاه، وقتی شیفت بودیم و با همکارانم ساعت سه صبح می‌رفتیم که قدم بزنیم، می‌دیدیم، مجتبی به‌جای اینکه خواب باشد، دارد نماز می‌خواند. آن روز شهادتش هم، نماز ظهر خواند. یکم با هم شوخی کردیم و ناهار خوردیم. عکس یادگاری گرفتیم. فیلم گرفتیم. وقتی آن حادثه اعلام شد، اسم من، در بین آن‌ها بود که با خودروی آمبولانس بروم. مجتبی، خودش اسم مرا دو بار خط زد و گفت با ست نجات بیا. به من لبخند زد و گفت: با ست نجات بیا که بتوانی کار بهتری انجام دهی. بعد از آن دیگر او را ندیدم. پدر مجتبی روحانی است و خیلی قوی و محکم و استوار بود. حتی وقتی با ما صحبت کرد، گفت من سه پسر دیگر دارم و در راه وطن می‌دهم. با توجه به این شرایطی که پیش آمد، با بچه‌ها حرف زدیم که تا زمان جنگ آماده باشیم و در کنار مردم بمانیم. در این مدت به یکدیگر دلگرمی می‌دهیم. من از همان اول خیلی دوست داشتم، برای کمک به مردم، خدمت کنم. حس انسان دوستانه است که باعث می‌شود در این شرایط بمانیم. دیگر این را می‌دانیم که هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد. برای همین وقتی به مأموریت می‌رویم، همدیگر را بغل می‌کنیم و با یکدیگر خداحافظی می‌کنیم.»

تاریکی میں

ویرانی یک کاشانه

ابراهیم سیاه‌رنگ



«از سال ۸۷ دوره‌های آموزشی هلال احمر را گذارندم و تا امروز در جمعیت مانده‌ام. الآن سه سال است که با درجه ایشار استخدام جمعیت شده‌ام، ولی ۹ سال داوطلب بودم. من به همراه اعضای تیم، از بامداد جمعه در صحنه حضور داشتیم. تیم آنست ما متشکل از سه نفر، دو مربی و یک کمک‌مربی است که به محل می‌رویم. در این چند روز حدود ۱۰ مأموریت را اجرا کردیم. کار ما جستجوی مفقودان در میان آوار بود. حدوداً ۱۰ مفقودی را نیز از میان آوار خارج کردیم. در این مدت مأموریت‌هایمان کاملاً متفاوت بود. ریسک و خطر بالایی برای ما وجود داشت. چون با هر حادثه، اولین تیم، آنست است که به محل می‌رود. در محل‌های انفجار، هنوز آوار تثبیت شده نیست و این موضوع ریسک و خطر مأموریت را برای ما دو چندان می‌کند. وقتی آواری تثبیت نباشد، امکان فرو ریختن دوباره دارد. این خودش یک دلهره خاصی را برایمان به وجود می‌آورد. من تابه‌حال چنین دلهره‌ای را تجربه نکرده بودم. تابه‌حال چنین حوادثی با این شدت را پشت سر نگذاشته بودم. از طرف دیگر در بعضی نقاط حساس، احتمال حمله دوباره پهبادی یا موشکی وجود داشت. ما با چنین ریسک‌هایی در محل حضور داشتیم چراکه ذات حرفه ما چنین ریسک‌ها و خطرهایی را می‌پذیرد. این حس انسان‌دوستانه است که ما را به ادامه راه وامی‌دارد. ما بدون استراحت هفت روز تمام در چنین مناطقی بودیم و کار کردیم. این چیزی نیست جز حس انسان‌دوستانه و عشق به مردم. ما سال‌ها در هلال احمر آموزش دیدیم، تا در چنین مواقعی کنار مردم باشیم و آن آموزش‌ها را به منصفه ظهور بگذاریم و از آن‌ها استفاده کنیم.»

این امدادگر در ادامه صحبت‌های خود، به صحنه‌های تلخ و شیرینی که دیده است، اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «تا به امروز تیم آنست و سگ‌های جستجوگر، در صدر تیم‌های امدادرسائی و برای این حوادث، به خاطر علامت‌گذاری‌های دقیق، بهترین گزینه برای انجام کار، هستند. ما در این چند روز اگر کوچک‌ترین وقت خالی گیر بیاوریم، کمی استراحت می‌کنیم. و گرنه زندگی عادی نداریم. یک کنج پیدا می‌کنیم و کمی استراحت می‌کنیم. باین حال همیشه آماده هستیم که اگر اتفاقی افتاد بلافاصله به محل اعزام شویم. همین الآن که با شما صحبت می‌کنم، در استراحت به سر می‌برم، ولی لباسم را به تن دارم و آماده‌ام تا با من تماس بگیرند و سر صحنه بروم. در این چند روز صحنه‌های مختلف زیادی را دیده‌ام. ما در یک خیابان سه نفر را زنده از زیر آوار بیرون کشیدیم. این برای من خیلی تاثیرگذار بود و انگیزه‌ای شد برای ادامه راه. درواقع خستگی چند روز را یک مقدار از روی دوش ما برداشت. ولی از طرف دیگر، یک روز وقتی داشتیم سوار خودروی مان می‌شدیم، یک خانم و آقای را دیدم که به آوار خانه‌شان چشم دوخته بودند. ناگهان خانم بی‌هوش شد و افتاد. همان لحظه من بغض کردم. دیگر نتوانستم با بچه‌ها بروم. حتی سوار خودروی مان نشدم. بچه‌ها می‌پرسیدند، چه اتفاقی افتاده، حتی تصور کردند از خانواده‌ام یک خبر بد شنیده‌ام. ولی به آن‌ها اطمینان دادم که همه چیز خوب است. آن‌ها رفتند و من دقایقی آنجا ماندم. اینکه دیدم که در یک ثانیه کل خانه و کاشانه یک خانواده، با تلی از خاک یکسان شده بود، واقعاً برایم سخت بود. این صحنه خیلی دردناکی بود که از یادم نمی‌رود. باین حال این صحنه‌ها بیشتر به من قوت قلب می‌دهد که باشم و بتوانم باری از روی دوش این مردم کم کنم.

از طرف دیگر به خانواده‌ام مرتب از حال خبر می‌دهم، با روی خوش با آن‌ها صحبت می‌کنم تا نگرانم نشوند. درواقع یک حمایت روانی نیز می‌کنم تا کمتر نگرانم باشند. نگرانی آن‌ها، حال مرا هم بد می‌کند. چون در هر صورت تا آخرین لحظه کنار مردم می‌مانم.»

زانوهایمان سست است اما سرمان بالاست

مجتبی ملکی

روایت پدر و مادر از فرزندشان «مجتبی ملکی» امدادگر شهید هلال احمر



زمستان پارسال ۳۰ سال را رد کرده بود و با همسرش برنامه داشتند تا کم کم کودکی را به جمع خانواده دو نفره خود اضافه کنند. جنگ همه چیز را ویران کرد. در آخرین روزهای بهار، وقتی اسرائیل آتش خود را رو به آسمان ایران گشود، برای امداد رسانی به مردم آسیب دیده در محله چیتگر تهران اعزام شده بود که شلیک های یک پهپاد، جان عزیزش را گرفت.

مجتبی ملکی یکی از چهار امدادگر هلال احمر بود که ۲۶ خرداد برای مداوای زخمی های انفجارهای محله چیتگر تهران اعزام شده بود؛ اما دیگر هیچ وقت به خانه برنگشت. محمد ملکی، پدر «مجتبی» از نخستین روزهای حضور پسرش در هلال احمر می گوید: «سال ۸۶ بود که ما برای زندگی به نطنز رفتیم. مجتبی آن روزها ۱۴ سال داشت و تحت تأثیر برادرش که داوطلب جمعیت هلال احمر بود به این سمت رفت. خیلی زود در این حوزه پیشرفت کرد و هنوز ۱۶ سالش نشده بود که توانست در یکی از بزرگ ترین و دشوارترین آزمون های هلال احمر با قبولی در استان اصفهان درجه ایشار را کسب کند. درجه ای که نیروهای سن و سال دار هلال هم به سختی آن را کسب می کنند. به مرور آن قدر به این کار علاقه مند شد که حتی پس از قبولی در رشته مهندسی الکترونیک و آغاز تحصیل هم به حضور در هلال احمر ادامه داد.»

پدر می گوید کمک به مردم اولویت اصلی زندگی مجتبی بود: «مجتبی یک اولویت بزرگ در زندگی داشت و آن هم این بود که تا حد توانش به دیگران کمک کند. برایش فرقی نمی کرد که آن فرد چه ایده و نظری دارد. یاری رساندن برایش ارزشی و رای هر فکری بود. وقتی در اصفهان بودیم علاوه بر فعالیت در هلال احمر راهنمای کوهستان هم بود. تیم های

مختلف خارجی حرفه‌ای را برای صعود به قله کرکس که مرتفع‌ترین قله استان اصفهان است، هدایت می‌کرد. حتی در برف و باران هم صعودهای زمستانه داشت و این اواخر چندین مرتبه به شکل انفرادی هم صعود کرده بود. همه گروه‌ها همیشه از روحیه مثال‌زدنی، همکاری و صبوری او در کوهستان تعریف می‌کردند. «صبر، حوصله بسیار زیاد در تعامل با مردم، اراده راسخ در انجام کارهای شخصی و گروهی از ویژگی‌های خاص مجتبی بود. از همه مهم‌تر اینکه او همیشه توانایی ویژه‌ای در تعدیل فضاهای بحرانی داشت. شاید باورتان نشود اما با اینکه پسر بزرگ خانواده نبود، حتی در تنش‌های خانوادگی هم او بود که اوضاع و افراد را آرام می‌کرد. همین خصلت‌ها سبب شده بود که در هلال‌احمر چهره‌ای شاخص باشد». خانواده مجتبی حالا در فقدانش، تمرین صبر می‌کنند: «ما می‌سوزیم. اشک می‌ریزیم. زانوانمان سست می‌شود. از دست دادن چنین گلی که همه خانواده و دوستانش به او افتخار می‌کردند کار ساده‌ای نیست؛ اما سرمان بالاست و گله و شکایتی هم نداریم. سرمان بالاست و می‌دانیم که پسرمان برای مردم کشورش جانش را از دست داد. این ضایعه امتحان سختی برای خود ما هم محسوب می‌شود و در فقدان مجتبی تمرین صبر کنیم.»

تاریکی میں

آمبولانسی که مقابل چشمانمان سوخت

امیرعباس بیات



امیرعباس بیات، نجاتگر سوم جمعیت هلال احمر استان زنجان، نوجوانی است که مسیر خدمت او از ۹ سالگی و عضویت در طرح همیار امداد آغاز شد و اکنون به امدادرسانی در سخت‌ترین شرایط جنگی رسیده است. به گفته او، پس از حمله رژیم صهیونیستی به خاک ایران، با اعلام آماده‌باش کامل، تیم‌های امدادی استان زنجان در سریع‌ترین زمان تجهیز و اعزام شدند. طی چهار روز حضور این تیم‌ها در تهران، منطقه ۲۲ و پایگاه چیتگر به نقطه استقرار آن‌ها تبدیل شد؛ جایی که صدای انفجارهای مکرر هرگز قطع نمی‌شد و نیروها لحظه‌به‌لحظه در آماده‌باش اعزام بودند.

بیات شرح می‌دهد: «پهپادها مدام بالای سر امدادگران پرواز می‌کردند و تهدید همیشگی را در آسمان ایجاد کرده بودند.» در همین شرایط، هنگام عقب‌نشینی به نقطه امن، یکی از آمبولانس‌های پایگاه در مقابل دیدگان امیرعباس مورد اصابت قرار گرفت و انفجار مهیبی رخ داد؛ انفجاری که به شهادت امدادگران منجر شد و آمبولانس هلال احمر جلوی چشمانمانش سوخت.

این صحنه تلخ و غم‌انگیز، به گفته بیات، لحظه‌ای بود که همکارانش را تنها به جرم خدمت‌رسانی و امدادرسانی از دست دادند. باوجوداین شرایط دشوار، نیروهای اعزامی استان‌های مختلف از جمله زنجان، خراسان شمالی و قزوین با همبستگی مثال‌زدنی، شب‌ها را در آماده‌باش کامل می‌گذراندند و لحظه‌ای در اجرای مأموریت خود تردید نکردند.

بیات می‌گوید: «در همان شرایط، هر لحظه امکان حمله مجدد و بمباران پایگاه وجود داشت؛ اما هیچ‌کدام از امدادگران ترسی نداشتند. همدلی و روحیه‌ای که بین بچه‌ها موج می‌زد، باعث می‌شد خستگی و دلهره رنگ

ببازد و همه آماده امداد رسانی و آواربرداری باشند.»

این نجاتگر هلال احمر، تجربه حضور در این مأموریت را با خاطرات شنیده شده از دوران دفاع مقدس مقایسه می کند؛ زمانی که نوجوانان برای دفاع از کشور از خانواده و زندگی خود می گذشتند. به باور او، وطن مانند مادر دوم است و امدادگران در هر شرایطی وظیفه دارند در کنار مردم بایستند و جانشان را برای نجات هموطنانشان به خطر بیندازند.

این روایت، تنها گوشه ای است از فداکاری امدادگرانی که در خط مقدم بحران، شانه به شانه یکدیگر ایستادند و با روحیه ای مثال زدنی، برای حفظ جان مردم و عزت کشور تلاش کردند.

تایکی جی

آن شب عجیب

محمد علی کارخانه



در لابه‌لای پیچ‌وخم‌های زندگی، هستند مردانی که تمام وجودشان را وقف یاری‌رساندن به ممنوع می‌کنند. محمدعلی کارخانه، با ۳۸ سال سن، یکی از همین مردان است. از ۱۴ سالگی، زمانی که هنوز نوجوانی بیش نبود، پای در مسیر پرفرازونشیب داوطلبی در هلال‌احمر گذاشت. این عشق به خدمت، او را از سال ۸۲ به‌صورت داوطلبانه در کنار مردم نگه داشت و اکنون، ۱۳ سال که رسماً عضو جمعیت هلال‌احمر شده؛ مسئولی کارآموده در عملیات امدادونجات شهرستان آرادان استان سمنان؛ اما زندگی او، تنها در آمار و ارقام خلاصه نمی‌شود؛ او حامل داستان‌هایی است که بوی ایشار و مقاومت می‌دهند.

جنگ، بحران و صحنه‌هایی که در ذهن حک شد

محمدعلی کارخانه از روزهایی می‌گوید که پس از حمله رژیم صهیونیستی، در خیابان‌های تهران مأموریت‌های سختی را اجرا کرد: «از روز دوم شروع جنگ، وارد تهران شدم و شش روز تمام، در مناطق مختلف جنگی حضور داشتم. این صحنه‌ها، یکی از متفاوت‌ترین بحران‌های زندگی‌ام بود. هرگز تا آن روز چنین تصاویری را به چشم ندیده بودم.» او از دردی سخن می‌گوید که با تمام بحران‌های پیشین متفاوت بود؛ دردی که در چشمان تک‌تک مردم سرزمینش موج می‌زد. «اجساد را دیدم که در هیچ مأموریتی ندیده بودم.» اما در کنار این تلخی‌ها، نور امیدی نیز می‌درخشید: «در این میان، همبستگی مردم در آن شرایط درد و رنج، برایم بسیار قابل‌ستایش و تحسین بود.»

یکی از این صحنه‌ها، هرگز از خاطر این هلال‌احمری پرتلاش محو نمی‌شود: «یک روز در میان آوارهای ساختمانی مشغول مأموریت بودیم.

آوارها به شکلی کیک مانند فروریخته بودند و در چنین وضعیتی، امید به زنده ماندن زیر آوار تقریباً محال است. چند ساعت در آنجا به فعالیت پرداختیم و تمام خانواده‌ها با چشمانی نگران، در اطراف حضور داشتند. در میان آن ازدحام، خانواده‌ای در سکوت و با دلی پر از نگرانی، روبروی ساختمان ایستاده بودند. من در حال توضیح دادن به امدادگران بودم و می‌گفتم، بچه‌ها! در چنین آواری امکان زنده ماندن نیست، اما باز هم احتیاط کنید. در همین حین، گویا آن خانواده نیز به حرف‌های من گوش می‌دادند. درواقع عروس خانواده زیر آوار مانده بود. وقتی صحبت‌هایم را شنیدند، شوهر آن زن جوان نزد من آمد و با آرامشی عجیب گفت: «شما تلاش خودت را بکن و خدا هم کار خودش را می‌کند.» از این برخورد به‌شدت شوکه شدم.

ناامیدی و برخوردی تکان‌دهنده

امدادگران، ساعتی دیگر تلاش کردند و سرانجام، با تأسف فراوان، پیکر بی‌جان زن را پیدا کردند: «انتظار داشتم آن خانواده، با ناامیدی‌شان، سروصدا کنند، از جنگ بد بگویند، فریاد بزنند؛ اما آن‌ها مقاومت کردند. فقط شوهر آن زن، رو به آسمان کرد و گفت: «۱۲ ساعت دعا کردم و درنهایت قضا و قدر تو را نفهمیدم.» پس از آن، با همان حال سنگین، از ما تشکر کردند و گفتند: «امیدواریم بتوانیم انتقام خونش را بگیریم.» این جمله و این برخورد، مرا تکان داد. آن‌ها هیچ اعتراض و گله‌ای نکردند. همین لحظه، نقطه عطفی در تصمیم محمدعلی شد: «آن روز بیشتر از همیشه تصمیم گرفتم که کنار مردم بمانم و برنگردم. عجیب بود که مردم در این شرایط تا این حد مقاوم و برای پاسخ به این جنایات آماده

بودند. همین باعث شد دلم قرص شود. قرار بود ظرف سه روز به استان خودمان برگردیم؛ اما همین برخورد باعث شد من شش روز تمام آنجا بمانم. این اتفاق تغییری در من ایجاد کرد؛ حس کردم هر چقدر هم که کمک کنم، باز هم برای مردم کشورم کم کار کرده‌ام. حداقل می‌توانم بمانم و دین خودم را ادا کنم.»

شب عجیبی که ایمان‌ها را قوی‌تر کرد

در میان تمام صحنه‌های تلخ، شبی اتفاقی افتاد که قلب محمدعلی را بیش‌ازپیش استوار ساخت: «آن شب وقتی در استراحتگاه بودیم، ناگهان اعلام کردند که ممکن است این نقطه هدف حمله قرار بگیرد. بلافاصله ما را از آنجا بیرون کردند و نیمه‌های شب از محوطه خارج شدیم. به ما گفتند به سمت پناهگاه بروید، اما اتفاق عجیب این بود که هیچ‌کدام از امدادگران وارد پناهگاه نشدند. همگی یک‌صدا گفتند، ما جایی نمی‌رویم، همین‌جا آماده‌باش هستیم تا اگر اتفاقی افتاد، بتوانیم به مردم کمک کنیم. حتی یک نفر را هم ندیدم که به سمت پناهگاه برود. این روحیه برایم عجیب بود. در میان امدادگران ما، از جوان ۱۸ ساله تا افراد بالای ۵۰ سال حضور داشتند، اما همه یکدل بودند. آن قدر شجاعت در دلشان تزریق شده بود که هیچ‌کس حاضر نشد آنجا را ترک کند.»

امیدواری با دیدن شیرمردان هلال

در همان شب، با وقوع انفجار، مردم وحشت‌زده به خیابان‌ها ریختند و عده‌ای سعی داشتند به مکانی امن فرار کنند که زنی میان‌سال، حرف عجیبی به امدادگر هلال‌احمر زد: «ترس و وحشت در میان مردم موج

می‌زد. در یک لحظه، خانمی مسن را دیدم که با دخترش در حال فرار بود. چند نفر از بچه‌های ما برای کمک به سمتش رفتند. همان‌جا وقتی ما را دید، به دخترش گفت، برگردیم، دیگر جایمان امن است. این بچه‌ها کنارمان هستند. شیرمردان ما آمدند. دخترش با خنده گفت: «مادرا این همه دلهره داشتی!» و مادر پاسخ داد: «دیگر دلم قرص است و دلم گرم شده است.» او با دیدن امدادگران، دوباره به زندگی دلگرم شده بود. این صحنه نیز جزو صحنه‌هایی بود که مرا تحت تأثیر قرار داد.»

فداکاری و دل‌تنگی یک پدر

محمدعلی در طول این مأموریت‌ها، خود نیز سختی‌های فراوانی را متحمل شد: «در این مدت خانواده‌ام هم خیلی اذیت شدند؛ اما از همه سخت‌تر، دل‌تنگی برای دخترم بود. من یک دختر هشت‌ساله دارم و ندیدنش برای چندین شبانه‌روز، آن هم در آن شرایط وحشتناک، واقعاً برایم دشوار بود؛ اما حس وظیفه و همدلی انسانی، بر تمام دل‌تنگی‌ها غلبه می‌کرد. من هنوز هم آماده‌باش هستم و اگر خدای ناکرده اتفاقی بیفتد، دوباره به صحنه برمی‌گردم و به مردم کمک می‌کنم. حتی پیش از آتش‌بس قرار بود دوباره به تهران اعزام شویم که کنسل شد. ما هر کاری از دستان برای این مردم برآید، باز هم کم است.»

تایکی جی

دلگرمی شیرین

پویان مجذوب



ناگهان جنگ شد؛ جنگی که دشمن، خانه برادر آن مرد میان سال را هدف قرار داده بود. همان مردی که پریشان بود و امیدوار. آوار تخریب تقریباً نشان می داد خیلی بعید است، کسی زنده مانده باشد؛ اما تلفن برادرش زنگ می خورد، کار می کرد؛ موبایلش زنگ می خورد شاید خودش هم زنده باشد. شاید بالاخره به هوش بیاید و تلفن را جواب بدهد. مرد مستأصل در جستجوی شارژر است تا این رگه امید شنیدن زنگ موبایل برادر، قطع نشود. بغض دارد خفه اش می کند و اضطراب و خدا و خدا، امدادگر هلال احمر حمایت روانی هم بلد است و هر چقدر هم خسته باشد از ساعت های جستجو در میان آوار و دود، یک جمله، یک آغوشش هم می تواند مرهم باشد بر دل بازماندگان یک داغ بزرگ: «با بچه های امدادونجات در نمازخانه اطراف محل حادثه بودیم که حال و روزش توجه مان را جلب کرد. امیدوار بود به زنده بودن برادر شهیدش. بغلش کردم و سعی داشتم آرامش کنم تا بتواند واقعیت را بپذیرد.» واقعیت تلخ بود اما دلگرمی شیرین.

شرایط جنگی، تجربه ای تازه برای امدادونجات

۱۸ سال سابقه امدادگری دارد اما تجربه این دوازده روز برایش استثنایی بود. پویان مجذوب، از سال ۸۶ در امدادونجات جمعیت هلال احمر فعالیت می کند؛ می گوید از بچه های ایثار بوده که قبل از سال ۱۴۰۰ جذب سازمان امدادونجات شده است. جمعه شبی که تجاوز دشمن منحوس صهیونیستی، به یکباره کشور را در وضعیت دفاعی قرار داد، پویان در پایگاه ایوانکی شهرستان گرمسار شیفت بود: «ما معین استان تهران هستیم و هر اتفاقی در پایتخت رخ دهد، اول استان های معین برای

امدادرسانی و کمک فراخوانده می‌شوند.» مسئول عملیات شهرستان گرمسار است و آن شب به‌عنوان تیم پیشتاز برای ارزیابی خسارت‌های نیمه‌شب حملات جنگنده‌های اسرائیلی به تهران اعزام شدند. «تا تیم‌ها از گرمسار جمع شوند و به تهران برسیم، تقریباً یکی دو ساعت زمان برد؛ هماهنگی‌ها انجام شد و به ساختمانی ۱۵ طبقه در شمال تهران اعزام شدیم. ساختمانی که تخریب شده بود و هنوز حریق داشت.»

شعله‌های آتش تمامی نداشت

شرایط جنگی؛ مفهومی که شاید برای همه امدادگران هلال احمر و آتش‌نشانی و اورژانس تازگی داشته است. طبیعی است که در دقایق اول همه دچار پراکندگی و سردرگمی باشند اما خیلی طول نکشید که جست‌وجو و امداد با مدیریت نیروها آغاز شد. مجذوب ادامه می‌دهد: «منتظر فروکش کردن شعله‌های آتش بودیم تا کارمان را شروع کنیم اما وقتی حریق طولانی شد، بچه‌های امدادونجات هلال احمر پشتیبان نیروهای آتش‌نشانی شدند تا هر چه زودتر به امدادونجات برسیم. کار بسیار سنگین بود؛ تصور کنید یک ساختمان ۱۵ طبقه، هفت طبقه زیرینش بر اثر موشک دشمن ریزش کرده بود و هفت طبقه بالایی به‌صورت اریب روی طبقات تخریب شده؛ هر لحظه امکان داشت طبقات بالایی هم ریزش کند.»

امید به نجات

در نهایت سرعت، در میان دود ناشی از آتش و غبار انفجار پیش می‌رفتند و متوجه گذشت زمان هم نشدند: «تنها امیدمان این بود که بتوانیم یک نفر را زنده بیرون بیاوریم؛ اما دقیقه‌ها می‌گذشت و دود در میانه آوار امیدمان را برای باقی ماندن نفس در آن میان، کم می‌کرد.»

وقتی بحث، جنگ و تجاوز است

کار لودرها و خودروهای سنگین که شروع می‌شود، صحنه‌ها دردناک است: «شدت انفجار طوری بود که در همان ابتدا، سازه تخریب شده بود و شانس زنده ماندن ساکنان تقریباً صفر. آن ساختمان پر از کودک بود که بی‌گناه در دل خواب شهید شده بودند. کار ما امدادونجات است و دیدن بسیاری از صحنه‌ها در شغل ما معمول است؛ اما وقتی بحث جنگ و تجاوز است، برای من امدادگر هم سخت است دیدن هم‌وطنم که بی‌گناه کشته شده؛ هم غم روی دل‌مان بود و هم خشم از دشمن متجاوز و این سؤال بی‌پاسخ که گناه این بچه چه بوده است؟ چندین پیکر کودک همراه با عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌ها از میان ساختمان تخریب‌شده بیرون آوردیم که بسیار غم‌انگیز بود و واقعاً قلبمان به درد آمد.»

همه پای کار بودند

«همه پای کار بودند.» مجذوب از تعداد بسیار بالای نیروهای امدادی از استان تهران و دیگر استان‌ها در همان نیمروز اول جنگ می‌گوید: «کار به جایی رسید که بعد از ظهر ما را از آن منطقه مرخص کردند و ادامه کار را بچه‌های امدادونجات استان تهران پیگیری کردند. از تهران خارج

نشدیم و در یکی از پایگاه‌های شرقی استان مستقر بودیم برای ادامه کار. صبح شنبه به حادثه دیگری، اعزام شدیم؛ جایی که شدت انفجار ناشی از حمله دشمن به حدی بود که متأسفانه به دنبال تکه‌های بدن شهدا می‌گشتیم. هوا تاریک شده بود که تقریباً کار جست‌وجوی اعضای پیکر شهدا در آن ساختمان هم به پایان رسید.»

مأموریت تعدادی از امدادگران سمنان تمام شد تا شب‌های آخر جنگ: «دوباره به تهران و سازمان امدادونجات اعزام شدیم و هنوز هم هستیم. شب آخر اما شب بسیار متفاوتی بود، اطراف ساختمان امدادونجات انفجارها به حدی بود که ما همه اشهد خواندیم؛ لرزش‌ها به زلزله ۶ ریشتری شبیه بود و همه بچه‌های امدادونجات با شجاعت در پایگاه ماندند تا به هم‌وطنان کمک کنند.»

وقتی امدادگر، رزمنده‌ای در لباس سرخ و سفید است مجذوب از تفاوت تجربه امدادرسانی در جنگ و دیگر حوادث طبیعی و جاده‌ای می‌گوید: «در موارد روتین بحث امدادونجات، قبل از اینکه وارد صحنه حادثه شویم یک تصویر ذهنی از آن داریم؛ مثلاً گفته می‌شود فلان خودرو چپ کرده و شرایط سرنشینان به چه صورت است؛ اما بحث انفجار بسیار متفاوت است و مصدومانی اگر باشند سرعت و دقت در بحث تریاژ حیاتی است که در دقایق اول به آن‌ها رسیدگی شود تا جانشان نجات پیدا کند. ما در مورد حوادث جاده، پیش‌زمینه داشتیم حتی تجربه آوار هم داشتیم اما در بحث جنگ، آوار بر اثر انفجار است و سازه اصلاً برای هیچ کمک‌رسانی، ایمن نیست؛ یعنی بچه‌های امدادونجات با این شرایط وارد صحنه می‌شوند که می‌دانند احتمال دارد جان خودشان

هم در خطر جدی باشد. حتی تایید آتش نشانی هم صحنه حادثه را
صد درصد ایمن نمی کند؛ اما امدادگران ما درحالی که بسیار هوشیارانه
نکات ایمنی را رعایت کردند، با جان و دل برای امداد رسانی در این روزها
تلاش کردند تا جان هم وطنان را نجات دهند و با یافتن پیکر شهدا، برای
قلب داغ دیده بازماندگان تسلی بخش باشند.»

معجزه در دل ویرانی

فرزین حبیب پور



فرزین حبیب‌پور، مردی ۳۳ ساله با کوله‌باری از تجربه در امدادونجات، مسئول تیم واکنش سریع استان گیلان است. از سال ۱۳۸۶ همکاری خود را با جمعیت آغاز کرد و پس از سال‌ها کار داوطلبانه، سه سال پیش به‌صورت رسمی جذب شد. او و همکارانش، در روزهای سخت، داستانی از ایثار و فداکاری را رقم زدند که شنیدنش قلب هر انسانی را به درد می‌آورد.

ورود به قلب حادثه

«از همان روز اول، به‌عنوان اولین تیم وارد تهران شدیم و مستقیم به محل یک حادثه دل‌خراش اعزام شدیم. دو شبانه‌روز تمام، بی‌وقفه در میان آوارها به دنبال امید می‌گشتیم و کار آواربرداری را انجام می‌دادیم. پس از آن، به محلی دیگر رفتیم و خدمات‌مان را ادامه دادیم. در تمام این مدت، لحظه‌ای آرام نداشتیم.» فرزین با صدایی که هنوز هم رد درد در آن پیداست، ادامه می‌دهد: «صحنه‌ای که هرگز فراموش نمی‌کنم، شهادت همکاران عزیزمان بود. ما آمده بودیم تا به مردم کمک کنیم، اما شهادت همکارمان آن هم در مقابل چشمانمان، چیزی نبود که بتوانیم به راحتی هضم کنیم. آن لحظه، پهبادهای بالای سرمان می‌دیدیم که می‌چرخیدند و ناگهان موشک به همکارانمان اصابت کرد. آن دو نفر را خوب نمی‌شناختم، فقط یک بار در همان روزهای پراشتهای جنگ، در مأموریتی با امیرحسن جمشیدپور همراه بودم. وقتی خبر جان باختن او را شنیدم، بغض گلویم را گرفت و حالم دگرگون شد. قرار بود آن روز به محل انفجار صداوسیما برویم، اما در میانه راه، مأموریت تغییر کرد و ما به همان جایی اعزام شدیم که همکارانمان به شهادت رسیدند. باین حال،

حتی بعد از این واقعه تلخ، دست از کار نکشیدیم؛ اتفاقاً انگیزه‌مان بیشتر هم شد.»

غم بی‌پایان خانواده‌ها

او در ادامه صحبت‌هایش به صحنه‌های تلخ دیگری اشاره می‌کند: «در این مدت، صحنه‌های تلخ بی‌شماری دیدیم؛ اما هیچ‌چیز به اندازه بی‌قراری خانواده‌ها در مقابل آوار، دل‌خراش نبود. یادم می‌آید پسری جوان، جلوی آوار بی‌تابی می‌کرد و التماس‌کنان می‌گفت: «می‌خواهم خودم بروم داخل آوار و پدرم را نجات دهم!» هرچه با او صحبت می‌کردیم، آرام نمی‌شد. سعی داشتیم به او بفهمانیم که پدرش امکان ندارد زیر آوار زنده مانده باشد، اما او فقط اشک می‌ریخت و قبول نمی‌کرد. در بسیاری از مواقع، حتی نمی‌توانستیم پیکرهای سالم را به خانواده‌ها تحویل دهیم؛ این موضوع برایمان آزاردهنده و غیرقابل تحمل بود.»

معجزه در دل ویرانی

فرزین از ماجرای عجیبی می‌گوید که در آن روزها اتفاق افتاد: «یک بار به محل حادثه‌ای رسیدیم که ساختمانی کاملاً آوار شده بود. گویا بر اثر شدت انفجار، خانمی باردار از داخل ساختمان به روی درختی پرتاب شده بود. باورنکردنی بود، اما هم او و هم نوزادش سالم مانده بودند، درحالی‌که شوهرش در همان خانه جان باخته بود. این اتفاق، نشانه‌ای از امید در دل آن همه ویرانی بود.»

فداکاری بی‌چون و چرا

حبیب‌پور می‌گوید: «در این مدت، حتی به مقر استراحتمان هم نمی‌رفتیم. همان کنار خیابان یا نزدیک محل مأموریتمان استراحت می‌کردیم. منتظر می‌ماندیم تا مأموریت بعدی به ما اعلام شود. بچه‌ها با تمام وجودشان کار می‌کردند. امدادگران ما در آن روزها واقعاً جهادی عمل کردند. چندین شبانه‌روز بی‌وقفه کار کردیم و سپس به گیلان بازگشتیم؛ اما در اینجا هم همچنان در آماده‌باش کامل ماندیم. اگر اتفاقی رخ دهد، آماده‌ایم که دوباره به میدان برویم و کمک کنیم.»

نگرانی خانواده‌ها و رنج شخصی

نجاتگر هلال‌احمر از نگرانی‌اش در آن روزها می‌گوید: «در این مدت، هر بار که حادثه‌ای رخ می‌داد و موشکی به جایی اصابت می‌کرد، خانواده‌هایمان بلافاصله تماس می‌گرفتند. ما هرگز به آن‌ها نمی‌گفتیم که دقیقاً کجا هستیم. به آن‌ها اطمینان می‌دادیم که در محل انفجار نیستیم تا نگرانی‌شان روی ما تأثیر نگذارد. مثلاً همکارم که دوقلوهای کوچک دارد، علاوه بر نگرانی خودش، خانواده‌اش هم تماس می‌گرفتند و دل‌نگران بودند. باین حال، او تا آخرین لحظه به‌صورت جهادی کنارمان بود و حتی به خانه‌اش نرفت. خودم هم برادری ۲۳ ساله دارم که در تهران کار می‌کند. یک روز، نزدیک محل کار برادرم مورد حمله قرار گرفت. بلافاصله با او تماس گرفتم؛ اما جواب نداد. نشستم و اشک ریختم. با خودم گفتم دیگر تمام شد، برادرم را از دست دادم؛ اما گویا در آن لحظه در شرکت نبود. تا تلفنش را جواب بدهد، مردم و زنده شدم. آن روز، بدترین روز زندگی‌ام بود. من هیچ‌وقت برای جان خودم

دل‌نگران نبودم، اما به خاطر عزیزانم و مردم کشورم، مرتب نگران بودم.»

همدلی مردم و تفاوت جنگ

او به همدلی بسیار خوب مردم اشاره می‌کند: «در این مدت، مردم هم همراهی بسیار خوبی با ما داشتند. در هر حادثه‌ای، می‌آمدند و هر کمکی که از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند؛ حتی شده یک وعده غذا یا آب به امدادگران بدهند. صحنه‌های جنگ، با بحران‌های دیگر بسیار متفاوت است. اینکه در خانه‌ات نشسته باشی و کسی از خارج مرزها تو را هدف قرار دهد و جانت را از دست بدهی، واقعاً تجاوز محسوب می‌شود. هضم این موضوع دردناک و غیرقابل تحمل است. اینجا خاک ماست و ما در کنار هم سعی می‌کردیم از مردم، وطن و کشورمان دفاع کنیم.»

جان‌فشانی بی‌حدومرز

او در پایان می‌گوید: «در آن لحظات، فقط به جان انسان‌ها فکر می‌کردیم. تنها چیزی که به آن فکر نکردیم، جان خودمان بود. حتی به شهادت هم فکر کرده بودیم. البته روز اول که آمدیم، کمی ترسیدیم؛ اما روزهای بعدی برایمان عادی شد و حتی به امدادگران جدیدی که به جمع ما می‌پیوستند، دلگرمی می‌دادیم. با خودمان می‌گفتیم اگر به شهادت رسیدیم، در راه وطن و کشورمان بوده است. خودمان را برای این موضوع هم آماده کرده بودیم. در این روزها که اوضاع آرام شده و ما بازگشته‌ایم، سعی می‌کنیم فقط با یکدیگر صحبت کنیم و در مورد

صحنه‌هایی که دیدیم، به کسی چیزی نگوییم. فقط می‌خواستیم کمی
برون‌ریزی داشته باشیم تا بتوانیم آن را فراموش کنیم. سعی می‌کنیم
به خودمان مسلط باشیم تا عذاب نکشیم و این اتفاقات تأثیر منفی
روی ما نگذارد.»

داستان یک عهد

بهزاد سرلک



همگی یکصدا می گفتند: برگردا درست همان زمانی که با دستانش، سنگ‌ها و آجرهای فرو ریخته ساختمان را گرفته بود، تا بتواند به جلو برود. در مقابلش مصدومی جوان، میان تلی از خاک و غبار، افتاده بود و پشت سرش، همگی فریاد می زدند که نرو. سعی می کرد تمام دله‌هایش را نادیده بگیرد، سعی می کرد نشنود، فریاد مردم را که بیرون از ساختمان، سعی داشتند او را از این کار منصرف کنند. فقط به جلو نگاه می کرد. به چشمان مردی که خسته، زخمی و شوکه شده روی زمین افتاده بود و برای بقا، برای ادامه زندگی می جنگید. مردی که التماس می کرد، بهزاد او را تنها نگذارد. او در شرایطی، معجزه زندگی آن مصدوم شد که خودش هم معجزه‌وار زنده ماند. ۴۵ دقیقه درون ساختمان فرو ریخته ماند، از میان خاک و غبار و سنگ و آجر به سستی گذشت و مرد زخمی را تنها گذاشت. امدادگر جمعیت هلال احمر استان تهران، وقتی نجوای مرد زخمی را شنید، نتوانست مقاومت کند. کنار او ماند و تا آخرین لحظه تلاش کرد.

بهزاد سرلک، یکی دیگر از قهرمانان بی ادعای جمعیت هلال احمر است. قهرمانانی که این روزها، بیشتر از هر زمان دیگری، توانستند ثابت کنند که مرد میدان هستند. رسیده بود آن روزی که عیار واقعی خود را در میدان مبارزه، به منصه ظهور بگذارند. بهزاد سرلک، بدون هیچ ادعایی، ۱۴ روز در میدان جنگ ماند، ایستادگی کرد، به خانه‌اش نرفت، استراحت نکرد و کنار مردم ماند. او روایتی متفاوت از قصه یک نجات در دل آوار ساختمانی موشک‌زده، دارد و می گوید: «آن روز برای انجام مأموریت به محل حادثه اعزام شدیم. ساختمان تقریباً نیمه‌آوار بود و شرایط ایمنی مساعدی نداشت. نمای ساختمان و راه‌پله‌ها کاملاً فرو ریخته بود. من

برای نجات یک مصدوم وارد ساختمان شده بودم که هم‌زمان صداهایی را از بیرون شنیدم. همگی فریاد می‌زدند، بیا بیرون، ساختمان می‌ریزد. من به صداها گوش نکردم. یک درز بین راه‌پله و پاگرد وجود داشت که از آنجا وارد نیم‌طبقه شدم. با سختی زیاد، از روی آوار، سنگ‌ها و آجرهای ساختمان را می‌گرفتم و به سمت مصدوم می‌رفتم. در یک لحظه با او چشم در چشم شدم که ملتمسانه نگاهم می‌کرد. آن مرد، روی زمین افتاده بود، کنارش یک ستون بود که دیوارهایش ریخته و شبیه یک‌بند شده بود. او راه هوایی داشت و می‌توانست نفس بکشد. وقتی بالای سرش رسیدم، دیدم از هیچ طرف راهی نیست که او را پایین ببرم. خودم تنها بودم و کمکی نداشتم. مصدوم هم با نجوایی مظلومانه پرسید، مردم آن بیرون چه می‌گویند. گفتم چیزی نیست، تو نگران نباش. وقتی از کنارش کمی دور می‌شدم، می‌فهمیدم که ترسیده است. تصور می‌کرد، به خاطر نجات جان خودم و حرف مردم، از ساختمان خارج می‌شوم و او را تنها می‌گذارم.»

خروج بدون کمک: هرگز

شاید مرد مصدوم هم نمی‌دانست که امدادگر هلال احمر، تا آخرین لحظه کنارش خواهد ماند. شاید تصور می‌کرد که زندگی همان‌جا برایش تمام شده و دیگر امیدی نیست. ولی فرشته نجاتش او را تنها نگذاشت: «در یک لحظه که از او دور شدم، با صدایی وحشت‌زده گفت، هر طور شده می‌توانم حرکت کنم و با تو بیایم. می‌گفت من هر کاری که شما بگویید انجام می‌دهم. بلافاصله سعی کردم او را آرام کنم. اطمینان دادم که هرگز بدون کمک به او، از آن ساختمان خارج نخواهم شد. سرتاپای

مصدوم را چک کردم، تا ببینم که آسیب جدی نداشته باشد. همان اول فشارش را گرفتم، وقتی پنج دقیقه بعد، دوباره فشارش را گرفتم، فهمیدم افت فشار شدید دارد. هم‌زمان درد زیادی در ناحیه شکم داشت. همان‌جا فهمیدم که خونریزی داخلی دارد. از طرفی کتفش هم در رفته بود که آن را هم موقتاً درمان کردم. بلافاصله از میان آوار رفتم پایین و یک کلاه ایمنی برایش آوردم، آن را روی سرش گذاشتم که هنگام حمل آسیبی به سرش وارد نشود. با همان شرایط، با سختی زیاد او را به سمت پایین حمل کردم. از یک‌طرف دستم را به سنگ‌ها گرفته بودم و از طرف دیگر او را حمل می‌کردم، به او گفتم سنگینی‌اش را روی من بیندازد. آرام‌آرام او را به سمت پایین هدایت کردم.»

۴۵ دقیقه تا نجات

مصدوم مرد جوانی بود که مرتب ذکر می‌گفت. گاهی اوقات از شدت شوک، حرف‌های بی‌ربط می‌زد. بهزاد سعی می‌کرد، هم‌زمان حمایت روانی را هم انجام دهد و او را آرام کند: «مصدوم در راه گاهی اوقات دلهره‌ای عجیب به سراغش می‌آمد و می‌گفت وسایلم چه می‌شود. مدارکم کجاست. من هم به او قوت قلب می‌دادم و می‌گفتم نترس، چیزی نمی‌شود. در آن لحظات، از بیرون فریاد می‌زدند که زودتر تخلیه کنید، ممکن است دوباره حمله شود. ولی چون شرایط حاد مصدوم را نمی‌دانستند، این حرف را می‌زدند. من هم جلوی مصدوم نمی‌خواستم به آن‌ها حرفی بزنم و بگویم که نمی‌توانم او را تنها بگذارم. لحظات بسیار سختی بود. دقیقاً به‌کندی می‌گذشت. کنارمان بعضی از ستون‌ها می‌افتادند و کابل‌ها رها می‌شدند. هر لحظه امکان آوار وجود داشت.

تاریک بود و حتی زیر پایمان را نمی دیدیم. سطح اکسیژن کم می شد و تاریکی بیش از حد. بالین حال ۴۵ دقیقه گذشت و من بالاخره توانسته بودم، مصدوم را نجات دهم.»

من بهترین کار را انجام دادم

امدادگر هلال احمر در هیچ کدام از آن ثانیه های دلهره آور، به جان خودش فکر نکرد. برای خودش نترسید. در آن لحظات، فقط به نجات فکر می کرد: «وقتی می دیدم که آن مرد برای بقا، تلاش می کند، من هم می خواستم هر طور شده، او را سالم از ساختمان خارج کنم. به چشم می دیدم که ممنوع خودم، تا این حد اذیت می شود و برای زنده ماندن تلاش می کند. برای همین نمی توانستم به خودم اجازه دهم در این شرایط او را رها کنم. وقتی به بیرون رسیدیم، مصدوم دستم را فشار داد و گفت خدا به تو خیر دهد. بقیه سعی داشتند با او صحبت کنند، ولی او مرتب به من می گفت خدا خیرت دهد. همان زمان بقیه دورم را گرفتند و گفتند چرا این کار را انجام دادی. ولی با خودم فکر کردم که چندین سال در جمعیت کار کردم برای همچنین روزی؛ من آموزش های فشرده ای را در جمعیت گذراندم، سال ها وقت گذاشتم که فقط بتوانم در چنین روزهایی، حتی شده یک نفر را نجات دهم. من بهترین کار را انجام دادم.»

۱۱ سال خدمت عاشقانه در جمعیت

بهزاد سرلک، عضو داوطلب جمعیت هلال احمر است که سال‌ها بدون هیچ چشم‌داشتی در بحران‌های مختلف کشور، همراه مردم بوده است. ۱۱ سال است که داوطلبانه و عاشقانه در جمعیت خدمت می‌کند. او با افتخار می‌گوید: «من باید کنار مردم می‌ماندم. از روز اول حادثه، در اداره بودم و در اکثر مأموریت‌ها شرکت کردم. در این مدت حتی یک بار هم به خانه‌ام سر نزدم. با اینکه نگران همسرم بودم. او در چنین شرایطی در خانه تنها بود و من نمی‌توانستم کنارش باشم. این موضوع آزارم می‌داد. ولی باید به مردم خدمت می‌کردم. مردمی که چنین جنگی به آن‌ها تحمیل شده بود و بی‌گناه با جان‌شان بازی می‌شد. نمی‌توانستم پشت هم‌وطن خودم را خالی کنم. باید تمام آموزش‌هایی را که در جمعیت دیده بودم، اینجا پیاده می‌کردم تا باری از روی دوش مردم بردارم. تا حداقل در این شرایط کمتر آسیب ببینند.»

زخم ماندگار امدادگر

محمد حسین پور محمد



محمدحسین پورمحمد، یکی دیگر از ناجیان هلال احمر استان گیلان است که در حمله وحشیانه رژیم صهیونیستی، خودش را به صحنه‌های حادثه رساند و با قدرت و شجاعت در کنار هموطنانش ماند. امدادگری که ۱۳ سال داوطلبانه در مسیر نجات قدم برداشت و از روزی که لباس سرخ و سفید را پوشید، با خودش عهد بست که هرگز هیچ میدانی را خالی نگذارد. او در این چند روز وقتی موشک از آسمان می‌آمد، وقتی دود و غبار و آوار، زندگی‌ها را یکی پس از دیگری از بین می‌برد، خودش را ثابت کرد و توانست مرد میدان باشد. ۴ نفر را زنده، از زیر آوار بیرون آورد و در پس‌لرزه‌های حمله، هرگز پا پس نکشید.

آن روز تلخ

«از جمعه شب آماده شدیم، تجهیزاتمان را جمع کردیم و وارد صحنه جنگ شدیم. وقتی وارد میدان شدیم، از همان لحظه اول پای کار بودیم. پنج روز در تهران بودم. شبانه‌روز کار کردیم و حتی استراحت هم نداشتیم. وقتی به صحنه جنگ رسیدم، دیگر به هیچ چیز به جز نجات فکر نکردم. عملیات و مأموریت‌ها را یکی پس از دیگری انجام دادیم، تا اینکه آن روز تلخ فرا رسید. همکارانمان را زدند. رفیق چند ساله مرا به شهادت رساندند. از آن زمان همه چیز عوض شد. مجتبی ملکی از دوستان صمیمی من بود. ما در استان قم با هم فعالیت می‌کردیم، بعد از آن، او انتقالی گرفت و به تهران آمد و در پایگاه چیتگر همکاری‌اش با جمعیت را ادامه داد.»

پایان رفاقت چندین ساله

«آن روز وقتی وارد محدوده حادثه شدیم، اصلاً تصورش را هم نمی‌کردیم که قرار است، غمگین‌ترین روزمان را سپری کنیم. همانجا متوجه شدم بچه‌ها با هم حرف می‌زنند، ناراحتند، عصبانی‌اند، ناگهان اسم مجتبی ملکی را شنیدم. تصور می‌کردم، فقط آسیب دیده. به بچه‌ها گفتم، الان مجتبی کجاست، می‌خواهم او را ببینیم، همانجا به من گفتند که دیگر او را نخواهیم دید. هنوز هم باورم نمی‌شود. دو روز پیش از آن بود که با او تلفنی صحبت کردم. انگیزه داشت. حتی اعتراض هم نمی‌کرد. به او گفتم، شرایط اگر بد است، نرو. در مأموریت‌ها حواست باشد، ولی او گفت تا وقتی این جنگ ادامه دارد، من پای کار هستم و هیچ مشکلی هم وجود ندارد. دو روز بعد، خبر شهادتش را شنیدم. پیکر دوستم را دیدم و دیگر نتوانستم آن صحنه را از ذهنم پاک کنم. با این حال وقتی حالمان بد بود، باز هم به مأموریت ادامه دادیم. قلب و روحمان زخمی بود، ولی نمی‌شد دست از کار بکشیم، نمی‌شد، مردم را تنها بگذاریم. با حال بد، ولی با انگیزه بیشتر ادامه دادیم.»

مجتبی مهربان بود

«هیچکس پیدا نمی‌شود که از مجتبی خاطره بدی داشته باشد. از هر کدام از امدادگران که پرسید، حداقل یک خاطره خوب و یک همکاری مثبت از او روایت می‌کنند. از همان برخورد اول، همه مجذوب حیا، صداقت، ایمان و مهربانی‌اش می‌شدند. بچه پرتلاشی بود. هم از نظر کار فنی و عملیاتی و هم از نظر آگاهی، سطح بسیار بالایی داشت. در اکثر مأموریت‌ها پای کار بود و با عشق و علاقه مأموریت‌هایش را انجام می‌داد.»

اشک ریختیم

محمدحسین به صحنه تلخ دیگری اشاره می‌کند: «در یک مأموریت نیمه‌های شب، وارد صحنه‌ای از آوار ساختمان شدیم. با تجهیزات وارد محل شدیم. کار تجسس را آغاز کردیم. در میان آوار، خانواده‌ای را پیدا کردیم. این خانواده یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، در میانشان کودک چهار ساله‌ای هم بود که همگی جانشان را از دست دادند. این صحنه آنقدر ما را تحت تاثیر قرار داد که اشک ریختیم. تمام بچه‌ها، ناراحت شدند. این جنگ ناعادلانه بود. نابرابر بود. آن کودک گناهی نداشت که در خانه‌اش، با ترس و وحشت شهید شود. با این حال، سعی کردیم روحیه خود را نبازیم. ادامه دادیم. با اینکه تصویر آن کودک از ذهن ما خارج نمی‌شد.»

انرژی مضاعف بعد از نجات

«در منطقه ستارخان پس از اعلام یک حادثه، بلافاصله حرکت کردیم، هفت تیم عملیاتی از استان گیلان بودیم. آنجا در یک شرکت تبلیغاتی ۹ نفر حضور داشتند که مشغول کار بودند. تصور می‌کردیم، کسی آنجا زنده نباشد، ولی به ما گفتند که صدای افرادی را در میان آوار می‌شنوند. وارد آوار شدیم، تونل ایجاد کردیم. بلافاصله دسترسی ما به دو مرد باز شد. آنجا بود که متوجه شدیم، آموزش‌هایی که در این سال‌ها در جمعیت دیدیم، چقدر کارایی دارد. چون ایجاد تونل در آوار کیکی، جزو آموزش‌های ضمن خدمت ما بود که اینجا به درمان خورد. ما توانستیم دو مرد را از آوار بیرون بیاوریم. آن دو نفر گفتند که دو خانم دیگر در بخشی از ساختمان گرفتار شده‌اند. همان عملیات را در میان آوار انجام

دادیم و این بار یک حفره ایجاد کردیم. به یک خانم دیگر دسترسی پیدا کردیم. دقایقی بعد هم به خانم دیگری رسیدیم و او را هم نجات دادیم. آنجا بود که انرژی مثبت و مضاعفی گرفتیم و تا نیمه‌های شب، کار آواربرداری را انجام دادیم.»

خاطراتی که در ذهنمان ثبت شد

«در این مدت، در میان همکارانم، کسی را سراغ ندارم که حتی به زبان بیاورد که خسته شده است. همه بچه‌ها با روحیه بالا کار می‌کردند. هیچکدام نترسیدیم و حالمان بد نشد. اگر باز هم ادامه داشت، مشتاقانه پای کار بودیم و همگی سعی می‌کردیم روحیه خود را حفظ کنیم. ما در این بحران، شرایط متفاوتی را تجربه کردیم. از همه بیشتر، ناعدالتی و ناجوانمردی بود که به خانواده‌ها و افراد بی‌گناه تحمیل شده بود. این مسئله این روزها را برای ما متفاوت‌تر کرد و باعث شد که خاطراتی در ذهنمان ثبت شود که هرگز آن را فراموش نخواهیم کرد. با اینکه سعی می‌کردیم مثل تمام مأموریت‌ها، کارمان را انجام دهیم، ولی صحنه‌ها برایمان تفاوت داشت؛ اما تأثیرات مثبتی هم داشت، حس هم‌دردی و همدلی را در میان مردم به چشم دیدیم و همین انگیزه‌ای شد که ما هم وظایفمان را به درستی انجام دهیم.»

تیا کی جی

نبردی با تاریکی برای نجات

مهدی غفاریان



مهدی غفاریان، امدادگری ۴۲ ساله از جمعیت هلال احمر همدان، یازده روز پراشتهاب را در میدان نبرد گذرانده است. او در این مدت شاهد صحنه‌هایی بوده که گویی از دل یک فیلم بیرون آمده‌اند؛ صحنه‌هایی که هرچند تلخ و دردناک، اما با عشق و ایثار امدادگران در هم آمیخته است.

نجات از زیر آوار

یکی از تلخ‌ترین خاطرات مهدی، مربوط به خارج کردن پیکر زن و شوهری است که یک هفته زیر آوار مانده بودند. «آن روز، خیلی غمگین شدیم و این اتفاق برایمان تکان‌دهنده بود. خانواده این زن و شوهر، یک هفته در مقابل ساختمان منتظر بودند و اشک می‌ریختند. تا اینکه به پیکرهایشان رسیدیم. این موضوع برایم خیلی تلخ بود. ولی در اتفاق دیگری، وقتی دو نفر را زنده از میان آوار نجات دادیم، حس خیلی خوبی داشتیم.»

عملیات نجات، خود حکایتی است از تلاش بی‌وقفه و خلاقیت روز دوم جنگ بود که در حادثه‌ای دیگر، پس از ایمن‌سازی محل و با کمک سگ‌های تجسس، تیمی از امدادگران برای نجات دو نفر، تونل‌زنی را آغاز کردند. از ساختمان مجاور کانالی حفر شد تا به محل تقریبی آوار رسیدند. حجم آوار چنان زیاد بود که عملیات، بسیار دشوار و خطرناک به نظر می‌رسید. مهدی توصیف می‌کند: «ساختمان تاریک بود، شب بود. با آتش‌نشانی همکاری کردیم و برش را انجام دادیم. وارد ساختمان نیمه فرو ریخته شدیم. امنیت برایمان اولویت دوم بود، اولویت اول نجات جان آنها بود.»

عملیات تا دل شب ادامه یافت. نیمه‌های شب بود که مهدی پس از تلاش در دل تاریکی و تونل‌زنی، موفق به ورود به محل شد: «آن دو نفر در میان دو طبقه از ساختمان، گیر افتاده بودند که ما پس از ورود به آنجا، در دل آوار، به طبقات مجاور دست یافتیم. صدای ناله ضعیفی شنیده می‌شد. دو نفر زنده بودند، یکی هوشیار و دیگری بیهوش. یکی مسن بود و دیگری جوان. دو مرد بودند. وقتی به آنها دسترسی پیدا کردیم، با بسکتهای نجات، آنها را از مسیری که ایجاد کرده بودیم، خارج کردیم.»

تجربه‌ای فراتر از کلمات

مهدی از حس نجات می‌گوید: «وقتی بحث نجات باشد، همیشه خوشحال می‌شوم. این حس قابل وصف نیست. اینکه در میان آن همه آوار کسی را زنده پیدا کنی، تجربه‌ای نیست که قابل توصیف باشد. وقتی ناجی می‌شوم حسی عجیبی به من دست می‌دهد. انسان به امید زنده است. وقتی وارد جایی می‌شویم، همیشه امیدواریم بتوانیم نجات دهیم. سعی می‌کنیم همه جا فکر کنیم ممکن است کسی زنده باشد.»

پایبندی به اصول انسانی

مهدی ۱۱ روز بدون وقفه در میدان جنگ ایستاد و در مقابل حمله‌های رژیم صهیونیستی از مردم دفاع کرد. ناجی آنها شد. او مقایسه‌ای بین رزمندگان دوران جنگ و امدادگران امروزی انجام می‌دهد: «رزمنده‌های زمان جنگ مگر ترسیدند که ما بترسیم؟ آنها تلاش کردند، جان دادند که ما بمائیم، ما هم تلاش می‌کنیم که بقیه زنده بمانند یا امنیت داشته باشند. برای همین باز هم مرد میدان هستیم.»

۱۲ سال خدمت

مهدی ۱۲ سال است که با جمعیت هلال احمر همکاری دارد و ۱۰ سال داوطلبانه پیش رفت و حالا دو سال است که به صورت شرکتی در جمعیت فعالیت می‌کند. او تاثیرگذارترین بخش کار در میدان جنگ را «تخریب خانه‌ها» و «آزار مردم» می‌داند. در یک عملیات، در مقابل چشمانش، موج انفجار به یکی از امدادگران هلال احمر اردبیل آسیب رساند و همچنین تعدادی از همکارانش به شهادت رسیدند: «آن روز بدترین روزمان بود. ناراحت‌کننده بود ولی ادامه دادیم.»

یادبود شهدا

مهدی، شهید امدادگر، یاسر زیوری که از امدادگران جمعیت هلال احمر همدان بود، را شخصاً نمی‌شناخت، اما، با دیگر همکارانش، مراسمی برای او و دیگر شهدای امدادگر برگزار کردند: «شهید زیوری در یکی دیگر از شهرستان‌های همدان فعالیت می‌کرد. او را ندیده بودم، اما خبر شهادتش حالم را دگرگون کرد. برای همین ما مراسمی را با سه شهید را به صورت خودجوش، در میدان جنگ با مراسم سینه‌زنی برپا کردیم. مرگ تلخ آن‌ها یادآور ایشار و فداکاری در دل‌ها بود. ما هم سعی کردیم یاد آنها را گرامی بداریم.»

از لنز دوربین تا کوله‌پشتی امداد

نیما احمدی



از ۱۹ سال پیش با جمعیت هلال احمر همکاری‌اش را آغاز کرد. او ۱۷ سال از عمر خود را به صورت داوطلبانه در این راه خدمت کرد. پیش‌تر فعالیت‌هایش در پایگاه‌های امداد و نجات، از کوهستان‌های کرمانشاه گرفته تا جاده‌های پرتردد و اسکان اضطراری، بوده است. حتی در پایگاه آزادراه تهران-شمال نیز خدمت کرده است. تلاش‌های بی‌وقفه‌اش باعث شده تا تندیس ملی فداکاری را از آن خود کند، همکارانش او را نترس‌ترین فردی می‌دانند که تا به حال دیده‌اند. نیما احمدی، حالا، با عشق به رسانه و عکاسی، در نقش خبرنگار و عکاس روابط عمومی جمعیت هلال احمر فعالیت می‌کند؛ اما با این حال، در جنگ ۱۲ روزه، یک امدادگر واقعی بود که در لحظه‌های بحرانی، به صورت داوطلبانه وارد میدان می‌شد تا جان انسان‌ها را نجات دهد. وقتی جنگ آغاز شد، نیما نه تنها تصویرگر وضعیت‌های بحرانی بود، بلکه خود، به عنوان یک امدادگر، در کنار مردم و در میدان‌های خطر قرار گرفت. روحیه فداکارانه‌اش، او را مجاب کرد که در عملیات امدادرسانی حضور فعال داشته باشد. او در دل غوغای جنگ، با تلاش بی‌وقفه، زخمی‌ها را امداد می‌داد، عملیات نجات انجام می‌داد، و حتی در شرایط سخت، تصاویر لحظه‌های حیاتی را ثبت می‌کرد.

اعلام آمادگی با نخستین حمله

با شروع جنگ، نیما مثل همیشه آماده خدمت بود. او تعریف می‌کند: «روز اول که حمله‌ها شروع شد، نیمه‌های شب، وقتی بیدار شدم تا نماز بخوانم، چندین بار صدای مهبی شنیدم. همزمان کانال خبری را بررسی کردم و در جریان ماجرای حمله قرار گرفتم. در همین حین، یک انفجار بسیار مهیب در شهرک ما رخ داد، شیشه‌ها می‌لرزید. بلافاصله به مسئولم، پیام دادم و

اعلام آمادگی کردم. طبق عادت همیشگی، لباس امداد را برتن کردم و به سمت محل انفجار رفتم. سوار ماشین خودم شدم و به محل حادثه رسیدم. آنجا مردم ازدحام کرده بودند. من به عنوان یک امدادگر وارد صحنه شدم. هنوز کسی برای امدادرسانی نرسیده بود، کیف کمک‌های اولیه همراهم بود و شروع به کار کردم. کارهای بانداز و کمک‌های اولیه را انجام می‌دادم. وقتی اورژانس و ارگان‌های دیگر رسیدند، باز هم خدمات‌رسانی را ادامه دادم. در کنار امدادرسانی، کارهای خبری و عکاسی را هم انجام می‌دادم.»

خدمت‌رسانی در میدان نبرد

بلافاصله به نیما خبر می‌رسد که در منطقه ای دیگر، به نیروهای امدادی نیاز است. وقتی به آنجا می‌رسد، با صحنه‌ای دلخراش روبرو می‌شود: «ساختمان‌های زیادی خراب شده بود و ازدحام جمعیت بسیار زیاد بود. سه بچه برهنه حدوداً هفت هشت ساله در خیابان افتاده بودند. سر و رویشان خاکی بود، از ترس می‌لرزیدند. آن‌ها را ریکآوری کردم و به اورژانس تحویل دادم. همه این کارها را به تنهایی انجام می‌دادم و اصلاً فرصت نشد با تیم همراه شوم. دوباره از آنجا به منطقه دیگری رفتم. در این میان کار خبررسانی را هم انجام می‌دادم.»

امدادرسانی با چشم زخمی

نیما به عنوان ارزیاب به همراه دکتر کولیوند، رئیس جمعیت هلال احمر، در صحنه‌های مختلف حاضر شد و خدمت‌رسانی کرد. او تعریف می‌کند: «کنار ساختمان صلح که انفجار صورت گرفت، همه وحشت زده بودند. با پای پیاده به سمت محل انفجار دویدم. دکتر کولیوند هم آنجا بود و گفت

کار ارزیابی را انجام بدهم.»

او وارد ساختمان می‌شود و متوجه می‌شود که هشت نفر در بالای ساختمان گرفتار شده‌اند، در حالی که ساختمان در حال آتش گرفتن بود. نیما و همکارانش، هشت نفر را به پایین منتقل کردند: «داخل ساختمان که شدم، دیدم هشت نفر بالا هستند. با همکارم به سمت آنها رفتیم. ساختمان داشت آتش می‌گرفت. در آن شرایط، آن هشت نفر را از آنجا خارج کردیم. همین که آنها را پایین آوردیم، دیدم سه نفر دیگر داخل ساختمان هستند. دوباره وارد آنجا شدم و یک به یک آنها را بیرون آوردم. وقتی داشتم، نفر سوم را خارج می‌کردم، کامپوزیت ساختمان روی صورتم سقوط کرد و چشمم آسیب دید. همان لحظه، به هر طریقی بود امدادرسائی را ادامه دادم. با اینکه چشمم آسیب دیده بود، باز هم مصدومان را تحویل اورژانس دادم. بچه‌های امدادگر به من گفتند که نباید امدادرسائی را ادامه دهم، ولی با اینکه چشمم درست نمی‌دید، باز هم برای کمک به آتش‌نشانی رفتم. بعد از آن، بچه‌ها مرا به مرکز درمانی رساندند.»

نجات در دل حریق

چند روز بعد، نیما در حادثه دیگری شرکت کرد و در تمام حوادث، هر کاری از دستش برآمد انجام داد، از بانداز گرفته تا حمل مصدوم. در یکی از روزها، به آنها خبر می‌دهند که منطقه سه باید تخلیه شود. نیما و همکارانش در حال خروج از ساختمان بودند که موشکی به صدا و سیما برخورد می‌کند. او با همان لباس معمولی و طبق غریزه به سمت صدا و سیما می‌رود: «ساعت هفت غروب بود که از ساختمان بیرون آمدیم. به چشم، موشک را دیدم که به ساختمان صداوسیما برخورد کرد. همان

لحظه، طبق غریزه امدادی لباس پوشیدم و کیف کمک‌های اولیه که در ماشین داشتم را برداشتم، سریع به سمت آنجا رفتم. با خودروی شخصی‌ام بودم. دکتر کولیوند هم بلافاصله رسید. به ما گفتند که ممکن است یکی دو نفر در داخل ساختمان گیر افتاده باشند. پرسیدند چه کسی حاضر است که برود؟ من یک کلاه و دستکش گرفتم و رفتم داخل. چهار نفر از بچه‌های امدادگر همراهم بودند. آتش فوران می‌کرد. گفتم بچه‌ها، من اولین نفر می‌روم و آخرین نفر بیرون می‌آیم. به آن‌ها اطمینان دادم که تا لحظه آخر هستم. اول رفتم و منطقه را ارزیابی کردم تا بچه‌ها دچار مشکل نشوند. تمام اتاق‌های ساختمان را گشتم. فریاد می‌زدم تا ببینم کسی آنجا حضور دارد یا نه. در نهایت یک نفر را پیدا کردم و با همکارانم، او را بیرون آوردیم. آن فرد خیلی هول شده و به شدت شوکه بود. در آن لحظات اصلاً نترسیدم یکی از اصلی‌ترین کار یک امدادگر حفظ خونسردی است که بتواند بهترین تصمیم را بگیرد. به این‌گونه عملیات سخت عادت داشتم. برای همین با آرامش بیشتری، بچه‌ها را همراهی کردم و همگی با هم از آن ساختمان، خارج شدیم.»

تلخ‌ترین روز

در پایان، نیما با اندوه از شهادت مجتبی ملکی، همکار و دوست صمیمی‌اش در پایگاه آزاد راه تهران-شمال، یاد می‌کند. او از مجتبی به عنوان کسی یاد می‌کند که در روزهای اول ورودش به پایگاه، او را با محیط آشنا کرد و باعث شد احساس راحتی کند: «من با او در پایگاه آزادراه تهران-شمال همکار بودم. وقتی در پایگاه مشغول به کار شدم، اولین کسی بود که مرا با محیط آشنا کرد و کاری کرد که احساس راحتی داشته باشم. همه مسائل

را برایم توضیح داد و بعد از آن با هم رفیق شدیم. روز شهادتش، واقعاً بدترین روز زندگی‌ام بود و حال‌م خیلی دگرگون شد.»

ماندم تا شاید کسی را نجات دهم

در آخرین حادثه‌ای که نیما در آن شرکت کرد، به همراه دکتر کولیوند وارد زندان اوین شد. در حین ارزیابی منطقه، متوجه شد که فردی زنده زیر آوار در جلوی در زندان گرفتار شده است. او بلافاصله وارد عمل شد و او را نجات داد. همچنین، پیکر یک سرباز دیگر را از زیر آوار بیرون آورد. با وجود شرایط وخیم و هشدارهای مربوط به حملات احتمالی، نیما حاضر به ترک محل نشد: «شرایط آنجا بسیار وخیم بود. به ما گفتند که ممکن است دوباره حمله شود، ولی من نمی‌خواستم بروم. گفتم شاید کسی زنده باشد. آنجا را تخلیه کردند، ولی من نرفتم. گفتم حتی شده یک نفر را نجات دهم. دوست داشتم یک خانواده را خوشحال کنم. در آن حادثه باز هم پایم آسیب دید، ولی اصلاً برایم مهم نبود. در مقابل این همه شهید، این آسیب‌ها مسئله مهمی برای من نبود. من ماندم تا شاید کسی زنده باشد. برای همین ماندم و خدمت کردم. با اینکه خانواده ام تماس می‌گرفتند و نگران بودند ولی حاضر به گفتن این نبودم که چه اتفاقی‌های برایم افتاده که نگران نشوند. من یک امدادگرم با افتخار و سربلندی می‌گویم جزء کوچک خانواده بزرگ جمعیت هلال احمر هستم.»

تکهای از روحم جا ماند

میلاد مرادپور



میلاد مرادپور ۱۹ سال از عمر خود را با خدمت در جمعیت هلال احمر استان کرمانشاه سپری کرده است. میلاد متولد سال ۱۳۷۱ و دانشجوی رشته تربیت بدنی است. در نوجوانی و جوانی مسیر خود را انتخاب کرد؛ خوب می دانست که به جای تفریح و لذت بردن از این دنیای زودگذر، در این مسیر باید سختی های زیادی را به دوش بکشد. باید در رنج و غم دیگران نیز شریک باشد و لحظه ای از تصمیم خود مأیوس نشود. میلاد مراد پور از سال ۸۵ در همان دوران دبیرستان از طریق یکی از دوستان خود با هلال احمر آشنا شد و با انگیزه های خاص گام در این مسیر نهاد. او به صورت اصولی دوره های عمومی و تخصصی را یکی پس از دیگری گذراند. او تجربه ای متفاوت از روزهای جنگ دارد، تجربه ای که منجر به مصدومیت شدید وی شد.

هرگز حادثه ای به این هولناکی تجربه نکرده بودم

«طی سال هایی که در جمعیت هلال احمر خدمت کردم در حوادث و عملیات زیادی شرکت کرده ام؛ اما حمله رژیم غاصب صهیونیستی حادثه ای متفاوت از همه عملیات ها بود. از همان ابتدای حضورم در جمعیت هلال احمر، در شهرستان قصر شیرین حضور داشتم و این شهرستان به دلیل مرزی بودن، حوادث زیادی را به چشم خود دیده است. من نیز در این مسیر تجربه های بسیاری را کسب کرده ام. زلزله سرپل ذهاب و قصر شیرین که در آبان ماه سال ۱۳۹۶ رخ داد و حادثه ای ناگوار را در ذهن عموم مردم حک کرد؛ سیلاب، آتش سوزی، طوفان، تصادفات جاده ای و... اتفاقات روتینی است که همه امدادگران و نجاتگران بارها و بارها با آن مواجه می شوند. حتی قبلاً انفجارهای خارج از مرز را زیاد دیده ام که پس

آن، زخمی‌ها یا کشته‌های زیادی را برای انتقال به مرکز استان می‌آوردند؛ اما این حادثه عجیب بود و احساس می‌کنم شاید هرگز هیچ حادثه‌ای به این هولناکی دیگر تجربه نکنم.»

وطنم...

«این بار دیگر بحث وطن بود؛ بحث غیرت بود، بحث تجاوز در میان بود؛ این بار، بحث سیل و زلزله و مشیت الهی و تقدیر نبود. آن روز یادم می‌آید که تازه چشمانم گرم شده بود. ناگهان صدای انفجار را شنیدم؛ هنوز خستگی عملیات آخر شب بر جانم مانده بود و شاید کمتر از دو ساعت بود که به خانه رسیده بودم و قصد داشتم اندک زمان کوتاهی استراحت کنم تا برای صبح آماده شوم. صدای مهیبی نه در گوش‌هایم، بلکه در تن و جانم پیچید. اصلاً نمی‌دانم چطور از جای خود بلند شدم و سریع به اتاق مادرم رفتم که او را پریشان‌حال و نگران دیدم؛ سعی کردم مادرم را تا حدودی آرام کنم و هم‌زمان اوضاع را آرام کردم. البته تنها مادرم نبود که پریشان شده بود، دو برادرم هم حال بسیار نامساعدی داشتند آن‌ها به دلیل داشتن معلولیت ذهنی و کم‌توان بودن از هر صدایی هراس دارند و بسیار آشفته می‌شوند. آرام کردن افراد عادی در چنین شرایطی، کار بسیار دشواری است؛ اگر بخواهی دو نفر را که درک هر مسئله ساده‌ای برایشان بسیار دشوارتر است را آرام کنی، قطعاً سخت‌تر خواهد بود. همه تلاش خودم را کردم تا در مدت‌زمان کوتاهی، عزیزانم را آرام کنم و بعد برای بررسی اوضاع بروم.»

یاری‌رسانی با سرعت نور

«بلافاصله خود را به اداره رساندم؛ دو نفر از همکارانم هم آنجا بودند. هر سه نفر ما برای ارزیابی به منطقه رفتیم؛ هنوز چند متر بیشتر از اداره دور نشده بودیم که به ما گزارش دادند، رژیم غاصب صهیونیستی حمله کرده و ساختمان بهزیستی شهرستان قصر شیرین را مورد هدف خود قرار داده است. اگر بگوییم با سرعت نور خود را به اداره بهزیستی رساندیم، بدون شک اغراق نکرده‌ام.»

مشق خدمت

این بار جان کودکان بی‌گناهی در میان بود که معصومانه در خواب فرو رفته بودند و این انفجار، آن‌ها را پریشان‌حال کرده بود؛ «مگر می‌شود این حجم از بی‌رحمی را دید و قلبت از آتشی که در آن شعله‌ور شده است، آرام بگیرد. ساختمان بهزیستی در دنیایی از دود پنهان شده بود؛ اصلاً در آن وضعیت چند ثانیه نفس کشیدن هم کار دشواری بود؛ چه برسد به اینکه کسی بخواهد داخل شود و کار امدادرسانی را انجام دهد؛ اما، ما مشق خدمت را خوب یاد گرفته‌ایم که در هر شرایطی جان هم‌نوعان؛ عزیزتر از جان خود ماست. تعدادی ماسک در ماشین داشتم و با خود بردم. بلکه اندکی نفس کشیدن در آن شرایط برای ما آسان شود.»

امدادرسانی با بدنی زخمی

«ورودی ساختمان که رسیدم، می‌خواستیم وارد شویم که به یک‌باره انفجار شدیدی رخ داد و ما هم‌زمان به عقب پرت شدیم. سوزش شدیدی در قسمت پهلوی چپم احساس کردم به همکارم گفتم که من زخمی شدم. لباسم را که بالا زدم، ناگهان متوجه خون زیادی شدم که از سمت چپ پهلویم سرازیر بود. باین‌حال، آن‌قدر اوضاع به هم ریخته بود که نمی‌توانستم یک گوشه‌ای بنشینم و حال این کودکان خواب‌زده پریشان و زخمی را تماشا کنم. سوزش شدیدی را احساس می‌کردم؛ همه توان خود را یک‌باره به کار گرفتم و کارهای امدادرسانی را شروع کردم.»

یک تکه از روحم، جا ماند

موقعیت مناسبی برای غصه خوردن و گریه کردن نبود، شرایط بسیار خاص بود. برای همین میلاد، امدادرسانی را آغاز کرد: «با آن حال بد با تیم همراه شدم و خود را به هر سختی بود به داخل ساختمان رساندیم. هم‌زمان به‌صورت مداوم با همکارم که در طبقه بالا بود تماس می‌گرفتم تا از اوضاع او با خبر شوم، ترس همه وجودم را فرا گرفته بود که مبادا شهید شده باشم. تلفن مرا که پاسخ داد تنها یک جمله گفت: «من خوبم، ولی اینجا اوضاع خوب نیست، زخمی زیاد هست، سریع خود را برسانید.» سریع خود را به طبقه بالای ساختمان به‌زیستی رساندم تا انفجار بعدی رخ نداده، بتوانیم افراد مجروح را از زیر آوار بیرون بیاوریم. هم‌زمان دیگر امدادگران هم رسیدند و به ما ملحق شدند. همه بدون اتلاف وقت، کار امدادرسانی را شروع کردیم، به‌شدت از پهلویم خون می‌رفت و هر لحظه احساس می‌کردم چشمانم بیشتر سیاهی می‌رود و درد وحشتناکی همه وجودم را فرا گرفته

بود. همکارانم می‌گفتند، یک گوشه بنشین تا آمبولانس را هماهنگ کنیم و تو را به بیمارستان برسانیم؛ اما مگر در آن شرایط دلم آرام می‌گرفت که در گوشه‌ای بنشینم و تنها نظاره‌گر این اوضاع به‌هم‌ریخته باشم. برای همین باز هم به امدادرسانی ادامه دادم و مردی جوان که به‌شدت زخمی شده بود را بیرون آوردم، می‌خواستم دوباره داخل بروم تا به بقیه دوستان کمک کنم که مانع من شدند. درنهایت با یکی از دوستان، مرا به بیمارستان رساندند؛ اما کسی نمی‌داند که در آن شرایط یک تکه از روحم جا ماند.»

نیروهای هلال احمر، امدادهای غیبی

«پزشک شیفت بلافاصله بعد از معاینه، فوراً مرا به بخش سیتی‌اسکن ارجاع داد و گفت صدمه از داخل وارد شده است و اصلاً مشخص نیست که جراحات تا چه میزان عمیق است. متأسفانه بیمارستان شهرستان قصر شیرین در بخش سیتی‌اسکن فعال نیست و من باید به شهرستان دیگری می‌رفتم؛ همکاران قصد داشتند مرا با آمبولانس انتقال دهند که مانع شدم. خوب می‌دانستم که اوضاع قصر شیرین چقدر نابسامان و آشفته است و به‌شدت به آمبولانس و نیروهای امدادگر هلال احمر احتیاج دارند. به دوستانم گفتم تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم در این لحظه از آمبولانس استفاده کنم و هر طور بود آن‌ها را متقاعد کردم تا به صحنه حادثه برگردند و خودم با آژانس به شهرستان هم‌جوار رفتم. پس از انجام سیتی‌اسکن، مشخص شد که یک ترکش در پهلویم قرار دارد و برای ادامه درمان باید به مرکز استان مراجعه کنم. پس از آن چند روزی را در بیمارستان بستری بودم. بعد مرخص شدم و پزشکان معالج تشخیص دادند باید پس از طی یک دوره، برای خارج کردن ترکش و انجام عمل‌های جراحی، اقدامات بعدی را انجام دهند.»

رد پنجه‌ها روی آوار

کیانوش فلاحي



صدای جنگ تنها در آسمان تهران طنین نیفکند؛ بلکه تا اعماق دل امدادگرانی نفوذ کرد که با تمام وجود خدمت می‌کنند، نه با ترس. یکی از این چهره‌های گمنام اما متعهد، کیانوش فلاحتی است؛ مربی تیم آنست (سگ‌های زنده‌یاب) جمعیت هلال احمر در منطقه ۲۲ تهران، که به همراه سگ وفادارش، ژبرو، روایتگر روزهایی است که هوا بوی آوار، دود، اشک و خون گرفته بود.

اولین مأموریت: نجات در محله نارمک

کیانوش فلاحتی می‌گوید: «با شروع نخستین حملات، مأموریت‌های ما نیز آغاز شد. به دلیل گستردگی آوار و ضرورت استفاده از سگ‌های زنده‌یاب، هر جا اعلام نیاز می‌شد، بدون لحظه‌ای درنگ اعزام می‌شدیم. شب سوم جنگ، همراه ژبرو به محله نارمک اعزام شدیم. پس از ورود، ژبرو روی یک نقطه مکث کرد و شروع به کندن زمین نمود. به همکاران گفتم: همین‌جا را سبک کنید. پس از کنار زدن آوار، پای کودکی سه‌چهار ساله نمایان شد.»

او سکوتی می‌کند؛ سپس ادامه می‌دهد: «تا آن لحظه تمامی پیکرهایی که دیده بودم، بزرگسال بودند؛ اما این کودک! هنوز هم هضم آن برایم دشوار است. در همان لحظه با تمام وجودم کودک‌کشی را لمس کردم؛ باور کردم که این رژیم نه به سرباز و نه به کودک رحم نمی‌کند.»

حمله دوم و موج انفجار

فردای آن روز، مأموریت دیگری آغاز شد؛ این بار در شهرک شهید باقری. نخستین تیم آنست بودیم که به محل رسیدیم. پیش از استقرار کامل، حمله دوم آغاز شد. انفجاری شدید رخ داد. ژبرو از شدت موج انفجار دچار اضطراب شد. او را سریعاً از محل دور کردم و تصمیم گرفتم به تنهایی به عملیات ادامه دهم؛ اما حملات پیاپی اجازه نمی دادند. هر بار که نزدیک می شدیم، دوباره حمله صورت می گرفت.

شهادت در کنار آمبولانس

با صدایی آرام تر ادامه می دهد: «از مجموعه دوکوهه که بیرون آمدم، شهید مجتبی ملکی و یکی دیگر از دوستان کنار آمبولانس بودند. برای احوال بررسی رفتم که چند ثانیه بعد، همان آمبولانس هدف حمله قرار گرفت. موج انفجار مرا چندمتر پرتاب کرد. وقتی به سختی برخاستم، مجتبی را نیافتم. خواستم بازگردم که یکی از نیروهای نظامی مانع شد و گفت: لازم نیست بری... همکاری شهید شده... در آن لحظه دیگر چیزی نفهمیدم، تنها اشک می ریختم... در ناباوری کامل.»

بازگشت با پایی مجروح

«باوجود آسیب دیدگی، از ادامه مسیر باز نمی ماندم: با پای آسیب دیده به صحنه عملیات بازگشتم. به خودم گفتم: باید قوی تر باشم؛ مردم به ما نیاز دارند. وظیفه ماست که بمانیم.»

ردِ امید در دل خاک

«ساعت یک بامداد جمعه ششم تیر، سه روز از ریزش ساختمان فراجا گذشته بود. هنوز یکی از پیکرها یافت نشده بود؛ با ورود به محل، خانواده شهید منتظر بودند؛ ناامید، اما همچنان چشم‌به‌راه. وقتی من و ژيرو را دیدند، جرقه امیدی در چشمانشان دیده شد. ژيرو پس از جست‌وجو روی نقطه‌ای علامت داد. باوجود تردید حاضرین، دوباره او را فرستادم. باز همان نقطه را نشان داد. بیل مکانیکی آغاز به کار کرد. در تاریکی شب، پس از تلاش تیم و ژيرو، پیکر آخرین شهید فراجا پیدا شد.»

فلاحی با بغض می‌گوید: «فقط گفتم: خدایا شکر... خانواده شهید چشم‌انتظار نمائد. ژيرو را به ماشین سپردم و خودم باز به امدادگران منطقه پیوستم تا پیکر را هرچه سریع‌تر به خانواده تحویل دهیم.»

سکوت پایان‌بخش این روایت، سنگین‌تر از واژه‌ها بود. آنچه از دل تاریکی باقی ماند، نه تنها رد پنجه‌های ژيرو بر آوار، بلکه رد پررنگ انسانیت بود بر بستر ویرانی.

دل خاك

رضا اميني



در دل روزهایی که رژیم صهیونیستی کشورمان را مورد حمله وحشیانه خودش قرار داده بود، امدادگرانی بودند که نه به فرمان، بلکه به غیرت برخاستند. یکی از آنها رضا امینی است؛ مردی از دیار گیلان، با بیش از ۱۵ سال سابقه خدمت در جمعیت هلال احمر، که روایتش از اولین روزهای جنگ، روایتی است از انتظار، اضطراب و درنهایت نجات.

امینی از آن روز تلخ و عجیب این گونه می گوید: «صبح جمعه بود. بیدار که شدم، طبق عادت، اول رفتم گروه امداد رو چک کنم. دیدم پیام آمده، آماده باش زده بودند. زنگ زدم به یکی از دوستانم، گفتم: جنگ شده. اول شوکه شدم، باورم نمی شد. سریع تلویزیون را روشن کردم و متوجه شدم رژیم صهیونیستی به خاک وطن حمله ور شده است.»

دل بی قرار برای رفتن

او روایت می کند: «همان لحظه، دیگر دل در دلم نبود. فقط می خواستم بروم تهران، کمک کنم. بعد از نماز دوباره رفتم در گروه، دیدم مسئول امداد شهرستان پیام داده که چه کسانی داوطلب برای اعزام هستند. من دومین نفری بودم که اعلام آمادگی کردم؛ اما اسمم در لیست اولیه نبودا خیلی ناراحت شدم. چند دقیقه بعد، لیست اصلاحی در گروه ارسال شد. دیدم نامم در لیست است. گویا جان گرفتم. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم، فقط خودم را رساندم اداره و راه افتادیم سمت تهران.»

انفجار، آوار و صداهایی از دل خاک

«هر جا که موشک می‌خورد، سریع خبر می‌دادند و می‌رفتیم برای امداد و آواربرداری. وسط عملیات بودیم، خبر رسید خیابان صابونچی انفجار سنگینی رخ داده. بلافاصله با بچه‌های امداد استان گیلان خودمان را رساندیم به محل حادثه. تیم‌ها تقسیم شدند. بعضی‌ها رفتند سراغ آوار ساختمان اصلی، ما رفتیم سراغ ساختمانی، کنار همان ساختمان اصلی که به‌شدت آسیب دیده بود. مشغول جست‌وجو بودیم که یک صدا خیلی ضعیف از زیر آوار شنیدیم. همان لحظه، یک حس عجیب در قلبم پیچید. حس کردم این صدا، صدای زندگی است.»

مکالمه با مرگ: تا رسیدن به زندگی

«به سمت آن صدا رفتیم. وسط خاک و آجر و تیرآهن، هم‌زمان با آواربرداری با او حرف می‌زدیم. می‌گفتم: «تحمل کن. داریم می‌رسیم پیش‌ت. تو زنده‌ای، نمی‌ذاریم تنها بمانی. صدای مردی بود که ضعیف اما هوشیار جواب می‌داد. بعد از چند دقیقه رسیدیم به او. با کمک بقیه، مرد مجروح را سالم از زیر آوار بیرون کشیدیم. یک لحظه چشمانمان به هم گره خورد. انگار تمام آن زجرها، خستگی‌ها، دردها، در لبخند آن مرد محو شد.»

نالهای در سکوت و نجاتی دیگر

«داشتیم برای لحظه‌ای نفس تازه می‌کردیم؛ اما آن آرامش خیلی دوام نیاورد. به یکباره فضا برای چند ثانیه، به‌صورت عجیبی ساکت شد؛ و بعد صدای ناله‌ای خیلی ضعیف شنیدم. باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم توهم

است. ولی نه، صدا واضح‌تر شد. حرکت کردیم سمت آن صدا. شروع کردیم به آواربرداری، با دست، با بیل، با هر چی دم‌دستمان بود. به صدا که نزدیک‌تر شدیم، دیدیم خانمی زنده زیر آوار قرار دارد. باز با او حرف زدیم. فقط می‌گفت: «هستم، دارم نفس می‌کشم، کمکم کنید».

تمام وجودمان شد، عزمی برای نجات

«با کمک بچه‌ها و آتش‌نشانی تهران، خانم مجروح را هوشیار و زنده از دل آوار بیرون آوردیم. یک جرقه امید در وجودمان روشن شد. آن لحظه انگار نوری در دل آن تاریکی روشن شد. در دل آن همه صحنه تلخ و داغ شهدا، زنده بیرون آوردن این دو نفر، برای همه ما یک انرژی مضاعف بود. انگار خدا خواست بگوید: هنوز امید هست. این دو نجات، به ما روحیه داد که ادامه دهیم. با انگیزه، با قدرت، با عشق به مردم.»

پایان روایت: اما ادامه تعهد

رضا امینی با نگاهی که هنوز گرد خاک و صدای آژیر را با خود همراه داشت، روایتش را این‌گونه تمام می‌کند: «ما آن روز خیلی چیزها دیدیم. از گریه مادرهایی که هنوز نمی‌دانستند عزیزشان زنده است یا نه، تا دستانی که از دل خاک، دنبال نجات بودند. ما امدادگران هلال احمر آمده بودیم تا «جان» را از زیر آوار بیرون بکشیم. نه اسم، نه قومیت، نه هیچ چیز دیگر. فقط جان انسان‌ها. زنده بیرون آوردن آن آقا، و بعد آن خانم. شاید برای خیلی‌ها یک خبر باشد. یک تصویر. ولی برای ما، تمام آن لحظه‌ها، هنوز در ذهنمان تکرار می‌شود. آن صداها، آن خاک، آن اضطراب. این‌ها هیچ‌وقت فراموش نمی‌شوند. ولی یک چیز هست که همه سختی‌ها را قابل تحمل

می‌کند: آن‌هم امید است. نوری که در چشم هم‌وطن خودت می‌بینی،
وقتی می‌فهمد که زنده مانده، وقتی دوباره نفس می‌کشد! همان کافی است
که بفهمیم، چرا این راه را انتخاب کردیم.»

تیا کی جی

رهبران انقلاب در جمع دست اندرکاران

امدادگره در زیر باران
به فکر نجات دیگران



















حضور تیم‌های سحر در کنار آسیب‌دیدگان جنگ



نجات معجزه آسای یک جوان از زیر آوار









گلباران آمبولانس هدف قرار گرفته شده توسط رژیم صهیونیستی در میدان هفتم تیر تهران









حمله مستقیم و تروریستی رژیم صهیونی به آمبولانس و بالگرد هلال احمر



حمله به اطراف ساختمان صلح هلال احمر



یادبود شهدای امدادگر هلال احمر کشورمان در ورودی ساختمان مرکزی فدراسیون
بین‌المللی صلیب سرخ و هلال احمر





این کتاب، مجموعه‌ای از روایت‌های ناب و بی‌واسطه‌ی
 امدادگرانی است که در دل حادثه بودند. کسانی که در لحظه‌ی
 فروریختن سقف‌ها، در صدای آژیرها و در نگاه نگران مادران
 داغدار، نه فقط امداد، که امید را حمل می‌کردند. آن‌ها شهود
 زنده‌ی مظلومیتی‌اند که در تاریخ این منطقه تکرار شده، اما
 هیچ‌گاه خاموش نشده است.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
 جمهوری اسلامی ایران



ISBN | 978-622-83409-7-0



9 786228 840970